Buhar Collection

یوسف زلیخا



یوسف زلیخای فردوسی

علی حسن خط





بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدایی که جان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید
نگارنده مهر و کیوان و ماه / فروزنده فر دیهیم و جاه
توانا مر او را همیشه شناس / مر او را ثنا و مر او را سپاس
بقدرت کند زنده مر مرده را / بیار آورد شاخ پژمرده را
سرشت تا روز حشر و حساب / بسنگ اندر آتش با بر اندر آب
سپهر آفرید او و خورشید و ماه / بپیوست با هم سفید و سیاه
هم از مرده مر زنده را آفرید / هم از زنده او مرده پدید
جز او کس نداند چنین ساختن / ورا زیبد این کار پرداختن
ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب / ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب

بهشتش حله دلپسند پاک
همه منکر آتش ولیلند و خاک

برو آفرین باد و زو آفرین
بر آن شخص محمود پاکیزه دین

که بد بر در دین ایزد کلید
جهان یکسر از بهر او شد پدید

بدو داد داور پیغام خویش
به پیوست با نام او نام خویش

محمد رسول است و پیغمبر است
ز پیغمبران دیگر برتر است

کسی کش دهد ایزد این پایگاه
ازو باید آموخت آیین و راه

پی فرخ او گرفتن سزد
ستودن خدا دیت اندر خرد

ازو گفته باید سخن در بدر
وزو جسته باید بسر عز و فر

منم بنده اهل بیت نبی
ستاینده خاک پای وصی

ابا دیگران مر مرا کار نیست
وزین بر مرا راه گفتار نیست

اگر از ایشان تو بهره رانستا
که از راز ایشان دوزخ اردما

تعریف این پیشیان حجت پروری که حروف آن با عدد لفظ محمود شد است تعالی الله ان لطاف ضمیر فهم علی

سخنهای پیغمبران خدای
بگویم بر آن گونه بود عقل و رای

من از هر دری گفته دارم بسی
شنیدند گفتار من هر کسی

سخنهای شاهان و رای و داد
به تخت و به بست و به بند گشاد

بسی گوهر داستان سفته ام / بسی نامه دوستان گفته ام
ببزم و به رزم و بکین و بمهر / یکی از زمین و یکی از سپهر
سپردم بسی ادلخستگان / زدم پردهٔ مهر پیوستگان
همیدون بسی رانده ام گفتگوی / ز خوبان تنگ لب ماه روی
بنظم آوریدم بسی داستان / ز افسانه و گفتهٔ باستان
ز هر گونه نظم آراستم / بگفتم در آن هر چه خود خواستم
اگرچه دلم بود از آن بامزه / همی کاشتم تخم رنج و بزه
از این تخم کشتن پشیمان شدم / زبان را و دل را گره میزدم
نگویم کنون نامهای دروغ / سخن را بگفتار ندهم فروغ
نکارم کنون تخم رنج و گناه / که آمد سپیدی بجای سیاه
دلم سیر گشت از فریدون گرد / مرا زانچه کو ملک ضحاک برد
گرفتم دل از افسر کیقباد / همان تخت کاوس کی برد باد
ندانم چه خواهد بدن جز عذاب / ز کیخسرو و جنگ افراسیاب
برین می سزد گر بخندد خرد / ز من خود کجا کی پسندد خرد
که یک نیمه عمر خود گم کنم / جهانی پر از نام رستم کنم

دلم گشت سیر و گرفتم ملال / همم از گیو و طوس و هم از پور زال
بجستم ز بهزاد و اسفندیار / نشستم برین چند رهوار
زمن دست گیتی بدزدید مشک / بجایش پراکند کافور خشک
برآمد زناگاه بار سپید / که پیشند زاغم از جان امید
زمانی همی گشت از او زاغ / سرانجام بنشست بر جای زاغ
نه بنشستنی کش پریدن بود / نه بپیوستنی کش بریدن بود
گمان من این بود کان شد باز / بامید زاغ آمد اینجا فراز
نه راغنت صید و شکار منم / چرا خویش را در گمان افکنم
کنون چاره باید م ساختن / دل از کار گیتی بپرداختن
گرفتن یکی راه فرزانگان / نرفتن بآئین دیوانگان
سر از داد و اثر و نه بر تافتم / که کم شد ز من عمر و غم یافتم
کنون گر مرا چند روزی بقاست / دگر نسپرم جز همه راه راست
نگویم سخنهای بیهوده هیچ / نگیرم به بیهوده گفتن بسیج
نگویم دگر داستان ملوک / دلم سیر شد ز داستان ملوک
که آن داستانها دروغست پاک / دو صد زان نیرزد به یک مشت خاک

چه باشد سخنهایی برساخته ‌ شب و روز از اندیشه پرداخته

ز پیغمبران گفته باید سخن ‌ که خبر ز ایشان ز بیخ و بن

بخواهم برین قصه را راستی ‌ که در وی نباید کم و کاستی

بگویم بنوبی یکی داستان ‌ ولیکن نه از گفتهٔ باستان

ز گفتار یزدان داد آفرین ‌ که زیبد مر او را ز داد آفرین

نباشد سخن دلکش و دلربای ‌ بجز گفتهای تو ای ملک خدای

بدان کین جهان را اگر بنیان نکوست ‌ ابا هر نکویی هر آنچه اندروست

خدا این بهر رسول آفرید ‌ مر او را ز پیغمبران برگزید

بجز مر ورا دوست کس را نخواند ‌ از او آسمان و زمین خیره ماند

فرو برنشد کس برین آسمان ‌ ندید این بزرگی کس اندر جهان

پیغمبران این فزونی که دید ‌ جز او کس بدین منزلت کی رسید

ز هفتم زمین تا بهفت آسمان ‌ بپوشید از او آشکار و نهان

از آدم درون تا بدین روزگار ‌ که او بود پیغمبر کردگار

که مر هر یکی را چه بر سر گذشت ‌ فلک بر بد و نیکشان چند گشت

چه بودند و چون بود هنگامشان ‌ چه آغاز بود و چه انجامشان

پیمبر یکایک فرو خواندن بود / جهاندار بر وی فرو راندن بود

ازان داستانها یکی بر نخواند / که از دیده بر رنجشان خون براند

ز سختی و سستی و بند و گشای / که دیدند پیغمبران خدای

بپیغمبر آورد داستانی که خواند / جهان پر غم و تنگدل در بماند

که از حال یعقوب و فرزند او / وزان سختی و رنج دلبند او

حکایات این داستان بس خوشست / سخنهای جان پرور و دلکشست

عجب نیست گر دلکش آمد این سخن / که قول خدایست سر تا به بن

چه خواهی همی قصهٔ ساخته / باندیشه آن را بپرداخته

بیا قصه از قول دادار خوان / که بپذیرد آمرزد بسیار دان

اگر خوانی آن تلک آیات را / بخوان تا بدانی حکایات را

یکی سوره است آنکه اندر کتاب / اگر طلبی یابیش بی حساب

سراسر همه قصهٔ یوسف است / ز قول جهان داور منصف است

یکی قصهٔ دلگشای و عجب / سراسر بلفظ و لسان عرب

خرد باید این داستان نخست / چو برخوانده باشد بداند درست

بیان سبب نزول سورهٔ یوسف

کنون ای خردمند دانش پذیر / یکی سوی من کن دل و هوش و بر
از آغاز بشنو که چون بد سبب / که این سیم رته آمد ز دادار رب
شنیدم ز گفتار دانشوران / خرد پروران و سخن گستران
که یک روز پیغمبر ابطحی / بد اندر سرای علی وصی
نشسته بنزدیک پیشش همه / نبی و علی و دگر فاطمه
حسین و حسن آن دو نور بتول / بیک جایگه در کنار رسول
بر ایشان همی بوسه دادی نبی / ز دیدارشان شادمانه علی
کز ایشان همی یافت آرام دل / قرار دل و رامش و کام دل
هم اندر زمان جبرئیل از خدای / بیامد به پیغمبر پاک رای
ز یزدان رسانید اول سلام / پس آنگه چنین داد وی را پیام
که گوید همی خالق ذو المنن / که شادی کنون از حسین و حسن
بر ایشان چنین اندر شد حکم ما / که بعد از تو بینند ظلم و جفا
حسین را بخنجر ببرند سر / حسن را کنند ز زهر پاره جگر
پیمبر ز جبرئیل چون این شنید / ببارید بیجاده بر شنبلید
بپرسید هم در زمان کین جفا / که خواهد نمودن پس از عهد ما

مرین مرد و آرام جانرا ستم ‌‌ ‌‌ ز دونیست که خواهد رسیدن الم

بدو گفت جبریل کز امتت ‌‌ ‌‌ که هستند تا حشر در منتت

پیمبر چنین گفت کین امتان ‌‌ ‌‌ که شان من شفیعم بر غیب دان

بجای من این بیوفایی کنند ‌‌ ‌‌ بدین گونه پیمان ما بشکنند

ندارند شرم از خدای زمن ‌‌ ‌‌ بخون حسین و بخون حسن

چنین داد جبریل فرخ جواب ‌‌ ‌‌ به پیغمبر تازی ترزف یاب

که از امت این کار طرفه مدار ‌‌ ‌‌ کزین طرفه تر پیش رفتست کار

از اولاد یعقوب فرخ سیر ‌‌ ‌‌ همانا تو نشنیده این خبر

که با یوسف آن پاک زاد از خویش ‌‌ ‌‌ چه جور و چه ظلم آوریدند پیش

اگر از برادر ستمها رواست ‌‌ ‌‌ عجب نیست گر فعل امت خطاست

بگفت این و بس در دل مصطفی ‌‌ ‌‌ نگاریدش این سورهٔ بی بها

که آورده بود از حکیم و علیم ‌‌ ‌‌ سوی مصطفی از حلیم و کریم

سبب این بد از قول یزدان نزول ‌‌ ‌‌ الر را بقول رسول

نگو تر ازین قصه نامد پدید ‌‌ ‌‌ نه گوش کسی مردم آنرا شنید

نه من گفته ام کین جهاندار گفت ‌‌ ‌‌ بدان مرد محمود مختار گفت

که ما قصه با تو رانیم نغز / که روشن شود زو دل و هوش و مغز

نکوتر از این قصه‌های دگر / سخنهای این از گهر پاکتر

بدان وحی کز ما بنزدیک تست / بلفظ عظیم و کلام درست

که از گاه پیشینگان غافلی / کنون یاد گردد ز روشن دلی

ذکر آبای کرام یوسف علیه السلام و بیان شمه از احوال آن انبیاء عالی مقام

بدان ای هنرمند فرزانه رای / که همواره بوده است و باشد خدای

نداند کس آغاز و انجام او / جهان هست بر عدل و احکام او

از آن پس که کرد این جهان را پدید / در او آدم و آدمی آفرید

نکو ای خردمند این در سخن / قیاس از رسولان دیندار کن

که هر یک سوی امتی آمدند / نکو باز دان تا چه مایه بدند

باجماع امت که شان بشمار / صد و بیست بار و چهار هزار

از آن سیصد و سیزده آمدند / که جمله رسولان مرسل بدند

همه راستت بودند و نامی بدند / بنزدیک یزدان گرامی

از ایشان یکی بود یعقوب پیر / به نیکی جهان را ز بد دستگیر

دو ره اکوهر از پشت اسحق بود / بدین داشتن تاج آفاق بود

که او بود از پشت پاک خلیل / براهیم کو بود دین را دلیل

روایت ز کعب اینچنین کرده‌ام / وزیشان چنین قصه گسترده‌اند

که چون روزگار براهیم بود / که اندر وفا ایزد او را ستود

پسر بودش اسحق پاکیزه رای / یکی ویژه مردی رسول خدای

شنیدم که پیغمبران ده هزار / ز پشت وی آمد در آن روزگار

نخستین پسر کو ز اسحق زاد / بد آزاده یعقوب فرخ نژاد

بکنعان درون بود مولود او / فروزنده بد شخص محمود او

گرانمایه یعقوب بادین و داد / بتنها نبد چون ز مادر بزاد

دو فرزند بودند هر دو بهم / بزادند یکجا و با هم شکم

یکی را پدر نام عیصا نهاد / بعیصا شد اسحق فرزانه شاد

ولیکن چو زادند هر دو پسر / گسسته نبودند از یکدگر

که آزاده یعقوب یزدان پرست / گرفته بدش پای عیصا بدست

چنین بود مولود آن هر دو تن / ازین داستان آگهند انجمن

چو پرورده گشتند هر دو ببر / گشادند چشم دل و چشم سر

نهادند آیین هر دو بهم / بسی شان تفاوت بد از بیش و کم

که عیصا سپاهی بد و تیر بود — بمردانگی هرکس او را ستود

ره زهد و پرهیز یعقوب داشت — همه سیرت و صورت خوب داشت

همی برد عیصا برو بر حسد — حسد باشد آنرا که باشد جسد

بخاصه که بگذشته باشد نکوش — که یعقوب انا دل و پاک هوش

بهنگام زادن ورا داشت پای — بدو متصل بد چو آمد بجای

ازین روی دل را گران داشتی — ولیکن ز هرکس نهان داشتی

چنان هم که اسحق فرخ نشان — بعیصا برش بود دل مهربان

ز یعقوب مهرش بر و بیش بود — ورا مال و نیکی اندیش بود

همیخواست کش پایه باشد بلند — بود ویژه پیغمبر ارجمند

ولیکن دل مادر نیکخواه — پر از مهر یعقوب بد سال و ماه

همه نیکی از بهر وی خواستی — روا نز انجه [illegible]ستی

چنان بود انگاه آیین و راه — که آنرا که بد جا[illegible]

شدی زود بر عادت دل پسند — بسی گاو کشتی [illegible]

بسی دیگ بریان ازان ساختی — یکی خوان زرین بپرداختی

بهودی بجایی که آن جایگاه — پرستشگهی بد ز بهر اله

نهادی بران جایگه زود خوان | پیمبر شدی شاد و روشن روان
بران جای کان ساخته خوان بُدی | کجا نام آن کار قربان بُدی
بایستادی و برگرفتی دعا | ز هر گونه‌ای آفرین و ثنا
ابر پاک یزدان پیروزگر | که در تن روان آفرید و هنر
فراوان بخواندی مرا بی نیاز | فراوان کشیدی دل و دست از
بگفتی که ای کردگار جهان | تو آگاهی از آشکار و نهان
ازین بنده بپذیر قربان اوی | که دانی همه ستر پنهان اوی
الهی به نیکی بده کام اوی | روا کن امید و سرانجام اوی
نشان پذیرفتنش آن بدی | که از آسمان آتشی آمدی
خداوند خوان سخت خرم شدی | اساس طربهاش محکم شدی
که پذرفته بودی جهان آفرین | هم از بهر قربان هم از آفرین
بعصیا چنین گفت اسحق نیز | که رو دعوتی ساز بهر با تمیز
نیایش نمایم به یزدان پاک | فروزنده آتش و آب و خاک
که دارد به پیغمبری درخورت | نهد تاج پیغمبری بر سرت
تو با ذریاتت چو بهتر بوید | خدای جهان را پیمبر دهید

بشد زود عیصا که قربان کند | یکی ایزدی نامور خوان کند
شد آگاه مامش ازان داستان | سبک خواند یعقوب را در زمان
بدو گفت زی خوان قربان شتاب | بدین کار مر خویشتن را بیاب
که بابت برادرت را خواند پیش | نمودش ز دل شفقت و مهر خویش
بدو گفت رو خوان قربان بساز | بدان تا کنم آفرین دراز
بروز و دگر خوان قربان ببر | هم اندر زمان شو بنزد پدر
بگو خوان قربان نکو ساختم | نهادم ز شغلش بپرداختم
بیا ای پیمبر بکن آفرین | مرا نیکخواه از جهان آفرین
پدر سخت پیر است و چشمش تباه | سپیدی نداند همی از سیاه
ز عیصات نشناسد ای نیک رای | ببایدش کند آفرین خدای
ترا خواهد آمین پیغمبری | ترا خواهد از هر کسی مهتری
مگر بشنود او و رد اوگر | نبوت رسد مر ترا از پدر
چو بر تو دعای پدر کار کرد | نباید ازین پس غم و درد خورد
تو باشی رسول خدای جهان | بماند ترا نام تا جاودان
چنین کرد یعقوب کش مام گفت | دلش لاجرم گشت با کام جفت

بشد خوان قربان بیاراست زود — نهاد و شد بدانسان که فرموده بود
بنزد پدر شد سخن کرد یاد — روان پدر زان سخن گشت شاد
ز عصیان ندانست یعقوب را — شنید آن سخن گفتن خوب را
بدان باز نشناخت ابراهیم از آن — که بد حکم کرده خدای جهان
که یعقوب فرخ پیمبر بود — ورا بر سر از تاج افسر بود
تو خواهی و من خواهم ای نیک رای — نباشد بجز خواهش رهنمای
بشد زود اسحق و کرد آفرین — چنان خواست از آفرین آفرین
که این بنده تو که قربان نهاد — دلش قصه خویش بر تو گشاد
خدایا تو بپذیر قربان او — روا کن تو حاجات پنهان او
به پیغمبری دار از راستیش — نگهدار در رنج و آسایشش
بماند به شادی نگهدارشان — سر انجام فرخنده کن کارشان
جهاندار یزدان فرمانروا — شنید از رسول آن [illegible] دعا
روا کرد هر حاجتی کو بخواست — بدان شد همه کار یعقوب [illegible]
چو آن آفرین و دعا گفته شد — ز یعقوب قربان پذیرفته شد
فرود آمد آتش یکی بهره خورد — از آن خوان یعقوب را شاد کرد

که خود بیگمان ایزد داد کرد
بدو داشت ارزانی از رنگ و فر

بنوه برو شد ز یزدان درست
بجای آمد آنچه او بدانست جست

ز دارنده یزدان چو خرم شدند
بخوردند باقی و باز آمدند

بنود این و عصیان نه آگه ز کار
که یعقوب را گل بر آمد ز خار

بیاراست آن خان و رفت و نهاد
بتابید سوی پدر سخت شاد

بدو گفت ای باب روشن روان
نهادم بر انسان که رسم سخن

بیا آفرین کن مگر کردگار
بمن بر همایون کند روزگار

چو یعقوب بشنید گفتار او
دلش را شگفت آمد از کار او

بدو گفت ای ویژه جان پدر
برفتی همی خوان نهادی دگر

خوان از شغل و کار تو فارغ شدیم
روا شد همه کار و باز آمدیم

چو عصیان شنید از پدر این سخن
برآمد درخت مرادش [illegible]

ز قهرش بهم آنگه سفره بست
چو یعقوب فرزانه [illegible]

پدر را چنین گفت کای نیکخواه
مرا گشت کار از برادر تباه

بجای من او پیش دستی نمود
ز من نیکی و نیک بختی ربود

که من خوان خود را کنون ساختم
ورین ساعت از شغل پرداختم

پدر چون بدان درهمی بنگرید … چنان بود کز گفت عصیا بدید

بدانست کان هر ز حکم خدای … نه از روی جلدی بد و جهد و رای

بعصیا چنین گفت کای جان باب … میاور دل خویش را زین بتاب

که این نیست بی حکم یزدان پاک … که هست آفریننده جان پاک

چنین کرد حکم ایزد جان پناه … مرا و ترا نیست در پرده راه

نباشد جز آنکان در احکام اوست … بدان کام بخشد کجا کام اوست

کنون ای پسر زین مشو تنگ دل … همی دار در بند فرهنگ دل

که من آفرین‌ها کنم بی شمار … بخواهم ز یزدان ورد کار

که دارد ز شاهان ترا شاد کام … بزور و دل و زهره گیتی بکام

سپاهت بود داد و فرمان بود … دلت شاد و زورت فراوان بود

بکرد آفرین هم بر آنسان که گفت … شد آنمرد با زور و فرهنگ جفت

یکی سرکش خیره شد او که کوه … ز زور و دو بازوش گشتی ستوه

ز یعقوب این داشت او خود بسی … همی گفت همواره با هر کسی

که ما من کجا نیست فرخ پدر … ز رای پدر پای ننهم بدر

ولیکن چو معلوم او شد تمام … نهم زود بر راه یعقوب گام

بگیرم ببرم برش را ز تن / کنم خویش بر کش دل خویشتن
ببینم که پیغمبری چون کند / از این پس چه نیرنگ و افسون کند
همی یافت یعقوب از او آگهی / همیشد ز رامش و دانش تهی
دل پاک وی بود پر بیم و باک / که عیصا یکی مرد بد سهمناک
سرانجام یعقوب شد نزد مام / چنین گفت کای مادر نیک نام
ز عیصا همی باک دارد دلم / ز بیمش همی جان ز تن بگسلم
چه سازم چه تدبیر و رای آورم / گر او رستگاری بجای آورم
چو مادر شنید این حدیث از پسر / برون راند خون دل از چشم تر
ز تیمار یعقوب چندان گریست / که گفتی همی چشم او جان گریست
سرانجام گفتش که ای جان مام / نباید ترا بد ز فرمان مام
سفر کن بکنعان بفرخنده فال / سوی شام نزدیک فرخنده خال
بر لابن نیک پی شو همی / همی باش نزدیک وی اندکی
مرا او برادر منش خواهرم / چو او در جهان نیست کس دیگرم
ترا گر ببیند بدین گونه حال / ز روی تو گیرد همه روز فال
ترا نزد وی خوش بود روزگار / وز آنجا گشایدت دادار کار

بگفت این و یعقوب دل پر ز درد — سپاها در خویش بدرود کرد

توجه نمودن حضرت یعقوب علیه السلام از کنعان بدیار شام

ز کنعان بامید کیهان خدای — ره شام برداشت آن نیک رای ۱۸

همیرفت نزدیک فرخنده خال — ورا اختر و بخت یار و همال

نهم از گروه چون شد اندر زمان — بدیدار روی خال شد شادمان

یکی سرو آزاده دیدش بلند — برخ همچو خورشید و مه دلپسند

فروزان ازو فر پیغمبری — دل پاکش از هر تباهی بری

خوش آمدش دیدار یعقوب سخت — بدو گشت خرم چو شاهان بتخت

فراوان بگفتار بنواختش — بر خویشتن جایگه ساختش

همی داشتش همچو فرزند خویش — نه کم زو نهان داشت چیزی نه بیش

بدش مهر بر وی چو بر خویشتن — نه دختر نهان داشت از وی نه زن

دل و هوش هر دو بدو داده بود — کش از خواهر پارسا زاده بود

بدو کرده بد خان و مان ابله — که کس را نبد بیش و کم زو گله

جهان گر همه در رود در بایدی — وی از مرد و از ناشکیبا بدی

نه بختی و سود و زیان جهان — بدش آشکارا ولی چون نهان

بنودش جز ایزدپرستی نهاد / خود ایزد نهادش بدانگونه داد

بدانسان همی بود پرهیزگار / بنودش بجز دین و پرهیزکار

برآمد برین داستان هفت سال / زمانی نگشتش دگرگونه حال

نشستن حضرت یعقوب بر مسند همایون جهانبانی و خواستگاری نمودن دختر خال خود را بنام خالق انس و جان

سرانجام وحی آمد از دادگر / بفرزانه یعقوب والاگهر

شنیدم ز دانای پاکیزه رای / نخستینش آن بد که وحی از خدای

بدو جبرئیل آمد از آسمان / به پیغام روزی ده غیب دان

بپرسانید وی را سلام خدای / سپهرآفرین و ستاره نمای

چنین گفت پس ای رسول کریم / بشارت پذیر از علیم و حکیم

که نامت سرائیل فرخ نهاد / از و بر تو این نام فرخنده باد

همی گویدت مهر ما جسته‌ای / بدرگاه ما باز پیوسته‌ای

ترا ما گزیدیم و دادیم نام / ازین پس دهیمت همه گونه کام

ز پیغمبرانت کنیم اختیار / شود تا ابد نام تو آشکار

ز پیوند تو هر که پیدا شود / پسندیده خدمت ما شود

نبد تاکنون گاه زن کردنت / کنون آمد این حکم بر گردنت

یکی چاره ور ای پیوند کن | بفرمان ما سوش خرسند کن
که خواهیم دادنت فرزند چند | همه پاک و شایسته و دل پسند
کز ایشان زبان و دل راستان | همی تا بمحشر زند داستان
چو جبریل پیغام یزدان بداد | برفتن سوی چرخ پر بر گشاد
چو روح الامین رفت یعقوب پاک | سبک روی بنهاد بر تیره خاک
بچشم و برخ روی خاک زمین | بپرودش نزدیک جان آفرین
ز جان آفرین چند اونه کرد | که آغاز و انجام او هست فرد
پذیرفتش از داد گستر سپاس | بجان شد سپاس و را حق شناس
وز آن پس بفرمان کیهان خدای | دلش را بزن کردن آمد رای
ببین تا قضای خدای جهان | چه بد رانده یعقوب را در جهان
چنان دان که آن لابی نیک فال | که یعقوب را بود شایسته حال
دو آزاده دخت دل آرام داشت | گران مرد دختر جهان نام داشت
دو پیرایهٔ حور و رشک پری | دو سرو روان چون بت آذری
ولیکن که نوبهاران بباغ | دو جان و روان و دو چشم و چراغ
دو ناهید زهره دو خورشید و ماه | خرد مند و دانا دل و نیکخواه

یکی بود از آن هر دو لیبا بنام / چو سرو روان بلکه چون ماه تمام

یکی حور چهره که چرخ کبود / از و پارساتر نیاورده بود

دگر بود راحیل روشن روان / کز و خوبتر کس نبد در جهان

شنیدم که راحیل آنکه کزاد / خدا داده بودش بهر چیز داد

بنخ بر ز خوبی یکی پایه داشت / که خورشید را خار بی پایه داشت

از او رنگ او سایه بردی سپهر / نسب کردی از چهرهٔ ماه و مهر

برفتار و گفتار و بالا و تن / تذرو و شکر بود و سرو و سمن

بنودی ز یعقوب سر گز نهان / نمیدید دیدار روی هر زمان

ولیکن دلش را نبودی خبر / که آن سیمتن دخترست یا پسر

ندیدی تن تیز دیدار اوی / بنودی روانش به تیمار اوی

بلی کامدش باز امر خدای / که از بهر زن چاره انداز رای

شدش جان و دل هر دو جویای او / زبان و لبش مهر گویای او

چو در جان او آتش عشق خاست / مر او را اندر حال همایون بخواست

بدو گفت خالش که فرمان تست / تن و جان راحیل من زان تست

تو را دلبری از دگر کس بروی / مر او را نخواهد پدر جز تو شوی

ولیکن بخدمت کری هفت سال | میان بسته باید بفرخنده فال
پذیری ز من هرچه دارم گله | ز دلشان نداری نهانی یله
اگر گوسفندست اگر گاو و خر | گر استر بود یا ستور و شتر
ز ده بچه یک بچه مر ترا است | بدان تا شود بر کمای تو راست
شبانان که هستند همه زیردست | ز دل شاد باشند اگه پیاهیست هست
بسالی دو ره چون بزاید گله | نباشی تو از قسم ایشان یله
بگرد آیدت مال و بنگاه و رخت | فروزنده گردد ترا روی بخت
ز هر در پرستندگانت بوند | هم آزاد و هم بندگانت بوند
چو آمد ترا این نکویی بجای | توانی بدن آن زمان کدخدای
تو دانی که نبود مگر ز ابلهی | هر آنکو کند زین سخن تهی
تهی دست را کار وارون بود | دلش سال و مه تنگ و محزون بود
چو بشنید یعقوب گفتار خال | وز آن داستان فرخش گشت حال
نجنبد از دل داستانها ابله | پذیرفت هم در زمان زو گله
هر آن چاره یا کش بدانند جهان | پذیرفت یعقوب فرخ نشان
شبانان همه خواند و بنوشت نام | شده که دلش این کدام آن کدام

شمارش شبان و شمار گله ‌‌ بدانست پیغمبر یک دله
پس آنگاه از دشت و کهسار کرد ‌‌ دل خویشتن را در آن کار کرد
شبانی همی کرد روز و شبان ‌‌ خنک آن گله کش چنو بد شبان
همی داشت روز و شب آن را نگاه ‌‌ همی داشت ایزد مر او را نگاه
نیامد ز یعقوب جز آفرین ‌‌ جز ایزدپرستی و جز راه دین
دعا کردن و خواستن از خدای ‌‌ نکویی و افزونی و هوش و رای
همی آمد افزونی اندر گله ‌‌ بدانسان که گشتی شمارش یله
بزائید یعقوب پرهیزکار ‌‌ بیفزود سر یک به سر با چهار
بدانسان فزاینده بد هفت سال ‌‌ برون رفت از اندازه در مال
تنومند یعقوب فرخ پسر ‌‌ بیامد چو شد سال هفتم بسر
بنیرو یکی حال آمد آزرده مال ‌‌ فرو ماند زان مال بیحد چو خال
بدانست کان رنج پیغمبر است ‌‌ که قسم پیمبر بدان اندر است
یکی بهر یعقوب فرخنده داد ‌‌ ز هر چه اندر آن هفت سالش بزاد
چه از گوسفند و چه ز اسب و شتر ‌‌ چه از اشتران و چه از گاو و خر
ز نعمت ده یکی داد یعقوب را ‌‌ گرو دید آن نعمت خوب را

بکردند مرده یکش را شمار ‎ ‎ همانا فزون بد ز پنجه هزار

دل خال یعقوب از آن شاد گشت ‎ ‎ که یعقوب فرزانه آزاد گشت

بدست آمدش هم کله هم بنه ‎ ‎ فروزان شدش کار چون آینه

برآمد بهر گوشه نام او ‎ ‎ روا شد بهر کار فرخ کام او

چو دیدش بدان پایه حال خویش ‎ ‎ تقاضای زن کرد از خال خویش

چو در دل همان مهربانی نمود ‎ ‎ زمان تا زمان مهروی میفزود

چو پیوسته شد نعمت و مال او ‎ ‎ بدو داد دختر چو پیک خال او

یکی نغز مهمانیی آغاز کرد ‎ ‎ در خرمی بر جهان باز کرد

حیله گری خال فریبنده نیرنگساز شده نزد کج باختن یعنی پس از آنکه راحیل را نامزد یعقوب علیه السلام کرده بود لیا را هم آغوش او ساختن

ولیکن ز من تا چه تدبیر ساخت ‎ ‎ چه بیهود با او وز آیین کج باخت

ز یعقوب و از هر کس اندر نهفت ‎ ‎ مشاطه لحینا فریبا و بگفت

که او را بهر زیور شاهوار ‎ ‎ بهر گونه دیبه زرنگار

بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ ‎ ‎ بکوتر بیارای از رنگ و کنگ

مشاطه شد آراست آن ماه را ‎ ‎ مر آن مهربان دخت دلخواه را

کسی کش خرد ایزد بیاراید / چه گردد چو حسنش بیفزاید

بچهره چنان گشت لیبا که مهر / برو مهربان شد ز گردان سپهر

چو کار عروسیش پرداختند / بتنهاش در حجله بنشاختند

چنین تا در آمد شب تیره باز / سیه گشت روی نشیب و فراز

بآیین داماد و شوی و زن / سوی حجله شد مرد پاکیزه تن

در آمیخت با مهربان جفت خویش / بدانسان که باشد در آیین و کیش

همه شب همی بد بحجله درون / کشیده در آغوش سیمین ستون

همی یافت از وی دلش کام و ناز / عتابی لطیف و وصالی دراز

ولیکن ندیدش همی چهر یار / که عادت نبود اندر آن روزگار

که بر حجله پر بهاتر ز باغ / اثر باشد از شمع یا از چراغ

همه شب همی بود یعقوب شاد / همی بر گل سر[illegible] بوسه [illegible]

دلش پر ز راحیل مهر افزای / برش بر [illegible]

یکایک چو بنمود خورشید چهر / نگه کرد یعقوب [illegible]

که رخسار راحیل [illegible] کرد / ز دیدار رخساره روی چو خورد

رخ خوب لیبای آزاده دید / قد و قامت آن پریزاده دید

زیعقوب چون لابه ای پر هنر / شنید این سخنهای همچون شکر

بخندید و بر چشم وی بوسه داد / بدو گفت کای نامه دین و داد

بدان گرده ام کو همین دختر است / حق مهتران بخت و اختر است

فکندم حق وی گردن بخت / بنزد خرد نیست این رای سست

نباشد همه نجانه درون / شده پیش وی کمتر از وی برون

ترا گرچه خوش نامد این داستان / پسندند ای داستان راستان

چنین گفت یعقوب کای پاک مغز / بجز تو نداند کس این کار نغز

از آدم درون تا بدین روزگار / پسندیده تر زین نبیدند کار

من از تا زیم با شمت حق شناس / همم اختر ترا بخش باشد سپاس

که کردی سر در مرا یاوری / رساندی مرا سوی نیک اختری

ز کنعان بنزد تو چون آمدم / غریب و تهی دست و تنها بدم

کنون آشناتر کس اندر منم / زه بدنهان با دین روشنم

ز ورج تو زنهار یک دله / همه جمله شد ساخته هم گله

بود جای خشم سه بر تا به سه تیر / گله خوه نخجید همی در ضمیر

شبانان من اکنون یکی لشکرند / پرستنده و بندگان بی مرند

مرا این شکوه و کلاه از تو است — پس از ایزد این دستگاه از تو است

جز این کردهی از سر کسی ها یه پیش — به پیوستیم با دل و جان خویش

مهین دختری را بمن داده — ابر تارکم تاج بنهاده

نکردست ازین پیش کس نیکوی — رساننده نیکیها توی

یکی نیکوی هست مانده بجای — شود کرده گر باشد از خال رای

سخن گرچه دارد چو اختر فروغ — پسندیده نبود چو باشد دروغ

زبان تو با من دو صد بار گفت — که راحیل را کرده خواهم جفت

بدین قول پیمان بسی کرده — سخنهای بسیار گسترده

نباید که گردی تو ای خوب کیش — ز پیمان و کردار و گفتار خویش

بخورشید اگر باقیم دستگاه — روا باشد از نیستیم با بجاه

بفرزند چهتر شدم پیش دست — بفرزند کهتر نیستم پای بست

ز دینه نیه خود که نام منست — سرشت و نهاد شر [illegible] ت

بدو نیز باید که نامی شوم — فزون زین [illegible] ری دم

چنین داد پاسخ بیعقوب خال — که ای ما[illegible] تر ز فرزند و مال

[illegible]م تیغ پس باشد و جاه پیش — نکردم ز پیمان و گفتار خویش

ز راحیل گفتار گسترده‌ام   مرا او ز بهر تو نامزد کرده‌ام
پذیرفتم از تو و آن تو است   بمهر و بنام و نشان تو است
نبرم ز راحیل من نام تو   بجای آورم نهمت و کام تو
ولیکن تو نیز ای پسندیده رای   بفرمان من یکدل و رهنمای
همی بسته باید بمردی کمر   که خدمت کنی هفت سال دگر
از آن تا شود دستگاهت فزون   یکی ده شود آنکه داری کنون
چو زن بیش خواهی درم بیش خواه   دو زن را بسه نیکو بود دستگاه
بدان نوبه کجند رحمت رسید   تنت بیکران رنج و سختی کشید
گر ایزد بدین نوبه یاری کند   ترا و مرا گوش داری کند
خدای جهان مر ترا اوج داد   در نیکبختی بتو بر گشاد
از اندازه بیرون شود مال ما   نداند بجز دادگر حال ما
ولیکن بدین نوبه ده یک مخواه   که داری تو خود بیکران دستگاه
تو دانی کنون خود جهانی گله   ز بخت همایون نداری گله
چنان گشت خواهی درین هفت سال   که در شام چون تو نباشد بمال
سخن مشد یعقوب بن اکلند   چو گفتار خال پدر زن شنید

بر او وخت از خرمی چون چراغ — بخندید همچون بنور و زباغ

بد و گفت کای مایهٔ آفرین — شدم راضی و شاد گشتم ازین

به بندم بخدمت میان هفت سال — بفرمان و رای تو ای نیکخال

بکوشم چنان کم توان تن بنت — نخواهم ز تو آنچه مزد آن سر منت

ولی گر بزاید یکی گوسفند — که دارد بچه بر تنش خال چند

سر آن بچه کش تن بود زین نشان — بمن ده بمزد من ای خال آن

سمانها دل خویشتن گفت خال — سر آن بچه کش بود خال خال

ببخشم بتو کان خود اندک بود — اگر بود خواهد زصد یک بود

پس آنگه چنین گفت کای جان خال — سر آن بچه را کش بود چند خال

ترا دادم آن بچه و آن تو است — که آن بر تن وی نشان تو است

ببستند عهد و پذیرفت کار — پسندیده یعقوب پرهیزکار

بیامد هم آنگاه دهنده مرد — زن و گله را [illegible] د

بشام اندرون ماند هر سو گله — نه تنها گله [illegible]

بشام اندرون بود خود شادکام — شب و روز [illegible] ج بود مدام

همیشد گله از کران می‌چمید — با آسانی و رنج هر سو چرید

بهر سو که بودش نهاد و بسیج — ز یزدان پرستی نیاسود هیچ

دلش گاه و بیگاه بد با خدای — بدی پیش او گاه و بیگه بپای

بدو داشتی شاد جان و روان — ازو خواستی گاه و بیگاه توان

ز دل یاد او هیچ نگذاشتی — امید از جهان سوی او داشتی

ازو داشتی لاجرم کام خویش — نکو کردی آغاز و انجام خویش

بدینگونه یکسال خدمت نمود — قضای خداوند زانگونه بود

که آن سال هر گوسفندی دو بار — بزادند هر بار بچه چهار

همه بچه چون بچگان پلنگ — همه خال خال و همه رنگ رنگ

نه خود بچهٔ گوسفندان بدند — که با آن نشانهای خال آمدند

که هر بچه کآمد ز گاو و ز خر — همیدون شتر اسب یا استر

همه خالشان بد ز سر تا بدم — همیدون ز پشت اندرون تا بسم

شبانان ازان خیره ماندند پاک — سخنهای یعقوب راندند پاک

همیگفت هر کس که از ورج اوست — که این بچگان را پلنگست پوست

همه پیش یعقوب با داد و دین — بچهره بستردند روی زمین

نبد نزد یعقوب آن پس شگفت — که آنرا کرامت ز یزدان گرفت

کجا داده خواهد چنداو شد گنج — نباید کشیدن همی تاب و رنج

چو آنسال از آنگونه بد داستان — سوی خال باز آمد آن نیک دان

مرا ور ابنود آنچه داد ار داد — که چون داد سود و چه بسیار داد

ولیکن کم و بیش با خال بود — بر آن گنج کان سال از آن خال بود

چنین گفت یعقوب فرخ نهاد — که ای خال اگر داد خواهیم داد

ز نوزاد کان بهرت امسال نیست — که زینها یکی بچه بی خال نیست

شنیدم که لابی خداوند رای — ببوسید یعقوب را دست و پای

چنین گفت کای دیده مردمی — بهمسر نباشد چو تو آدمی

ترا ایش یزدان بزرگست جاه — خنک آنکس او برکشد پایگاه

چه من با تو کردم به ده یک عتاب — نبود آن عتاب من از این صواب

مرا تشر مسازی فراوان فزود — که یزدان برین کار قدرت نمود

تو اکنون عفو کن [illegible] — که آن از نه سرنیک بود و نه بن

کم و بیش [illegible] اد — جها[illegible] داد

مرا هیچ دعوی بر آن مال نیست — ک[illegible] ال نیست

چو یعقوب فرزانه اینها شنید — [illegible] از اخلید

بوی گفت کای خال دانش پناه
تو ده یک ز من خواستی لاجرم
من امید بردم بسوی کردگار
ازو اندکی خواستم زین بهر
بنود آنچه بایست و آگه شدی
کنون من بدان دو یکی خویشتن
همان خوشترین که همان ماست
دل خال از گفت وی گشت شاد
ستایش بسی کرد یعقوب را
بدان شرط شش سال دیگر گذشت
همی کرد فکرت بدرد و بغم
چو بگذشت بر خدمتش هفت سال
بیامد بر خال پاکیزه کیش
ز گاو و خر و گوسپند و ستور
کس اندازه آن ندانست جست

۲۴

همیشه فزونی زد از خواه
نیامد بما بیست تو بیش و کم
که به زو ندیدم به هر کار یار
مرا داد یزدان باقی همه
نگر تا نباشی بجز ایزدی
شدم راضی ای خال پاکیزه تن
فزون زان نخواهم همانم رواست
تو گفتی که بر تخت شاد او فتاد
مر آن پربها گوهر خوب را
همی گشت یعقوب در کوه و دشت
شبانی و یزدان پرستی بهم
از اندازه بیرون شدش خیل و مال
وزان مال بیحد ببستند بهر خویش
از اشتر وز استر با بیُن مور
ولیکن شنیدم بقول درست

که چندان گله مرو را گرد گشت — که پوشیده شد هفت فرسنگ دشت

ور از هیچ پهنای آن دشت پاک — بدستی نبد بی گله روی خاک

سزاوار او حلهٔ آراسته — بهر گوشه بنگهی خو آراسته

ز هر گونه مردمش بیکران — شبانان پرستنده و ایرمان

جهان آفرینش جهان بر کشید — که نامش بهر گوشه گسترید

چو این مایه یافت آن نیکمرد — ز خالش تقاضای راحیل کرد

که در دل همان مهر پیوسته داشت — امید دل و جان بدان بسته داشت

شنیدم که راحیل را آن زمان — فزون داشت فرهنگ و دانائی توان

فراوان نکوروی برگشته بود — جمالش از اندازه بگذشته بود

جهاندیده لابی سبک برگ ساخت — سوی جستن کام یعقوب تاخت

که [illegible] فرخنده بخت — میان بسته بد چار ده سال سخت

[illegible]ی — بنام [illegible] همچون پری

[illegible] عروسی

بآیین شایسته نیک فال — [illegible]کمد

بمهمانی آورد یعقوب را — بیاراسته [illegible] را

ز هرگونه سندس روم و چین | که گفتی فرشته بد حور عین

بهرگونه زیور خسروی | که تا نیکوان را دهد نیکوی

بس آنکس که از اصل نیکو بود | همه نیکوی همبر او بود

چو با جامه و زر و زیور بود | چنان دان که یکسر نکوتر بود

چو شد ساخته کار آن حورزاد | بیاورد باتش بفرهنگ و داد

بآیین دین و بعقد درست | بدانسان که از مادر آمد نخست

سپردند یعقوب فرخ نهاد | که داند که یعقوب چون گشت شاد

بدیدار آن دختر فرخی | که گردد بهشتی بد و دوزخی

پس از چارده سال رنج دراز | رسانیدش ایزد بکام و بناز

هر آنکو بدارد که رنج پای | بآسایش ره نماید خدای

نکو نام یعقوب نیکو سگال | همی بود یکهفته مهمان خال

پس آنهفته شد به نگاه خویش | ابا همسر و هم بدلخواه خویش

همی بد به پیوند راحیل شاد | چو گشته تبار آن مردم بداد

همیدون بلیای بد زن بخت | دل پاک وی شادمان بود سخت

همیداشت مر هردو انرا بجان | که انش چو دل بود و انش چو جان

بهر دو همی بود خرم دلش — ز شغل گلش گشت بیغم دلش

همیکرد پیوسته شکر خدای — که آورده بد کام او را بجای

تعداد ازواج عفت سرشت و شماره فرزندان والا گهر یعقوب علیه السلام

بدان ای خردمند دانش پژوه — که مر سه دو خواهر بخندان شکوه

که شان در جهان بود مثل اندکی — پرستار بد مر یکی را یکی

پرستار لیای فرخ گهر — شنیدم که زلفا بد آن پر هنر

خردمند بلها که سرکش ستود — پرستار را اصیل آزاده بود

زان مهربانی زن خوبروی — بداد اش پرستار خود را بشوی

همانا که از شوئیش آگاه بود — که یک لحظه میلش بدان ماه بود

بزن کرد یعقوبش اندر زمان — به پیوند وی شاد گشتش روان

هنرمند لیای پاکیزه جان — چو آن دید شد از خواهر مهربان

[illegible] خود [illegible] د — بهدیه بیعقوب فرخ سپرد

بزن کر [illegible] هنیز — [illegible] دو کنیز

بتوفیق یزدان رسول خدای — [illegible] خدای

از آن چار زن ایزد داورش — ده و دو [illegible] یک دخترش

زلیخا مر او را پسر داد شش ‖ بدیشان دل او شادمان تا دلش
یکو نام رویل و شمعون دگر ‖ خردمند لاوی چراغ بصر
یهودا و یشاخر داد جوی ‖ زبالون آزاده خوبروی
ز زلفا دو فرزند چون شیر بود ‖ یکی جاد بد دیگر اوشیر بود
زبلها دو فرزند مردانه بود ‖ چو دان و چو نفتال فرزانه بود
ز راحیل یوسف گزین سپهر ‖ ز خلقت نیکوتر از روی چهر
دگر ابن یامین امین پدر ‖ کزو مهربانتر نبودی پسر
همیدون که بد دخت دینه بنام ‖ همش بود راحیل فرخنده مام
با اسباط معروف شد نامشان ‖ روا بد ز هر گونه کامشان

بشارت غیبی و اشارت قدسی که پیش از ولادت حضرت یوسف [illegible] رفته

شنیدم که یزدان از آغاز کار ‖ که ز راحیل آزاده بگرفت بار
بمژده فرستاد جبریل را ‖ که روشاد کن جان اسرائیل را
بگویش که ما هدیه ساختیم ‖ ز چونی و چندیش پرداختیم
بنه مه رسید هدیه [illegible] ‖ شود شادمان دین و دنیی بتو
دگر چون شد از مام یوسف جدا ‖ سبک جبرئیل آمد از پادشا

[illegible] پیمبر نیک نام — رسانید هم تهنیت هم سلام
[illegible] جان آفرین — که ای ویژه پیغمبر پاک دین
زیوسف بما خرم و شاد باش — ز دام همه فکرت آزاد باش
که دادیم چیزی ترا در زمی — که هرگز نه بیند چنان آدمی
که مجموع حسنت سرتا بپای — بدو شادمان باش و دل بر گشای
بسجده در افتاد یعقوب زود — [illegible] رخ و ریش
باندازه هر چه دارد بکار — [illegible] بپذیرفت منت
ازان شادکامی بآئین بداد — دو صد گاو گشت و بدرویش داد
یکی سور کرد اندران خرمی — که چون او نکرد از بنه آدمی
چو اینه یعقوب داد آن بسیر — بدان حسن و آن زیب و آن رنج و فر
به [illegible] روی زمی — چو یعقوب دیگر بنه آدمی
[illegible] شاد بود — [illegible] که همی بر مه و مهر سود
چو وزیر [illegible] مان تا زمان — [illegible] دی رخش را کمان
طربها و شادیش چندان بدی — [illegible] ان بدی
خود اندر زمان عشق جان آفرین — نها [illegible] بر زمین

گشادی زبان را بشکر و سپاس — شدی نعمتش را بجان حق‌شناس
بر آنکو شناسد سپاس خدای — کند کامکاری بهر دو سرای
پدر شادمان بد بفرزند سخت — چو شاه همایون بتاج و بتخت
ورا دوستر داشتی از دیگران — که وی شمس بد دیگران اختران
دل و هوشش در کار وی کرده بود — همه داروی مهر وی خورده بود
همه پروریدش چو پیغمبران — بتسبیح و تهلیل و ذکر و بیان
شب و روز توحید جان آفرین — همی خواند یوسف پاک دین
بیزدان همیشه موحد دلش — سرشته بد ایزد خود اندر گلش
که پیغمبری باشد و پادشا — وزان ها رسایی شود با دوتا
که داند که مادرش چون داشتی — زجان و روانش فزون داشتی
بدی تن و جانش لرزان بمهر — بدو داشتی تازه همواره چهر
بجز آن قمر نیز نه داد کر — ز یوسف نمیداشت کس دوستر
از او نیم ساعت نبودش قرار — بر آغوش بودیش یا در کنار
دمی از بر خویش [illegible] ختی — بجان اندرون جایگه ساختی
[illegible] — خود او را نگهدار بودی بس

همیشه دل ما در خوب کیش / بود بسته بر مهر فرزند خویش
بخاصه که فرزند یوسف بود / که چون او نه بیند کس و نشنود
یکی صورة از نور دادار بود / که در هفت کشور پدیدار بود
یکی صورتی بود بس دلربای / تو گویی که از می سرشته خدای
چراغ زمان بود و شمع زمین / همه ورج و زیبا و با آفرین
کجا چهره خوب او تافتی / فروزنده خورشید کی تافتی
ز بس حسن بیغایت نور تاب / خجل بود ازو قرصه آفتاب
همان روز کز مادر خویش زاد / خدا آن همه حسن پیشش بداد
جهانبان که کرد این جهان را پدید / همه چیزها یکدرم آفرید
از آن یکدرم نیمه آنگه تمام / به یوسف سپردش علیه السلام
چو دیدار روی بر زمین بتافت / جهان را ز کران تا کران نور یافت
تو گفتی ز برج حمل خورشید زاد / وزو نور بر هفت کشور فتاد
بدیدار یوسف چنان شاد بود / که [illegible] ش آباد بود
زن و مرد هر کش بدیدی ز دور / [illegible] رنگ نور
ز بوی خوشش مغز قارون شدی / که دا [illegible] ابشدی

مرا او را ندیدی کس اندر جهان — که بد روی بگشتی دلش مهربان

رخ روشنش کیمیای جلال — ز دل صبر بردی ز تن هوش و حال

پری گر بدو دیدن بگماشتی — بسا شرم کز روی وی داشتی

تتمهٔ حالات یعقوب در شام و از آنجا به سوی کنعان کردن و آهنگ وطن مألوف نمودن

شنیدم که یعقوب والا گهر — چو شد جفت راحیل فرخ سیر

همی بود در شام نزدیک خال — چنین تا برآمد ز نو هفت سال

به یک جایگه بد مر او را نشست — تن و جان وی هر دو یزدان پرست

زمانی نبد کو نبد با خدای — اگر بد نشسته و گر بد به پای

یکی لحظه از یاد نگذاشتی — همیشه سپاسش همی داشتی

کش او دستگه داد و پیوند داد — بدانگونه چندانش فرزند داد

بخاصه چو یوسف کجا زادمی — نه بیند چنو ز آسمان و زمی

چو راحیل مامش که آن روزگار — نبد خوبتر زو گل اندر بهار

دل پاک یعقوب دادش پناه — چو زادش همی یوسف نیکخواه

بدان مهر یعقوب چندانش فزود — که با مادر او هیچ نتوان نمود

ز دیگر زنان دوستر داشتی — چو جان و دل و چشم و سر داشتی

شب و روز از دیده نم کرده تیتی | زهر کس گرامیترش داشتی

یکی آنکه دل داده بود از کفش | دگر آنکه بُد مادر یوسفش

چو با او بسر برده بد هفت سال | بخشنودی و کام و آرام و حال

ز یزدان پیامش رسید آن زمان | بیعقوب فرخ رسول زمان

که برخیز با رخت و باد و پگاه | یکی سوی کنعان بپیمای راه

بفرمان نبود آن رسول خدای | بنه برگرفت و سر [illegible] ی

بخشنودی حال دانش پناه | بجنبد الی فرج [illegible]

ولیکن ز حکم خدای کریم | بره در یکی شغلش آمد عظیم

سعادت ولادت یافتن ابن یامین و اندر ره کردن راحیل لیا را در گرامی داشتن یوسف و لبریز شدن پیمانهٔ زندگی آن نقاب گزین عفت

چنان دان که راحیل بد بار ور | گران داشت بار آن زن پرهنر

از و ابن یامین همی زاد خواست | ولیکن نزاد و کی آن داد خواست

که معلوم وی تا بدان کار بود | و [illegible] ز انهار پرور آگاه بود

چو راحیل را درد زادن گرفت | [illegible] شت

که خورشید عمرش بچندان شکوه | همانه [illegible] بود ه

بزادن روان داد خواهد روان ⁂ چنان سرو خورشید بار جوان

سبک خواهرش را بر خویش خواند ⁂ بنزدیکتر جایگاهش نشاند

ز پیش پدر خواند فرزند را ⁂ مر آن یوسف پاک دلبند را

نشاندش بمهر دل اندر کنار ⁂ ببوسید آن روی همچون نگار

از آن پس ببر در گرفتش بمهر ⁂ بچهر وی از مهر بنهاد چهر

پس از دیده بر سر دو رخسار زرد ⁂ ببارید باران حسرت ز درد

بنالید و گفت آه و درد و دریغ ⁂ که می درشود ماه عمرم بمیغ

مرا طفل کم داشت باید همی ⁂ که جان از تن من برآید همی

بآبستنی شاد بودم نخست ⁂ دلم بود خرم امیدم درست

که فرزند آید یکی دیگرم ⁂ شود روشن از روی دو چشم سرم

کنون داد خواهم بجان عزیز ⁂ نخواهد تنم را جز این هیچ چیز

دریغا که ناخورده شیر تمام ⁂ جدا مانده خواهد ز آغوش مام

بگفت این و بارید خونین تگرگ ⁂ ز تیمار فرزند و از داغ مرگ

چو لیسا ز راحیل آنها شنید ⁂ بشورید و جامه بتن بر درید

بناخن برخ و روی خستن گرفت ⁂ چو ابر بهاری گرستن گرفت

بخواهر چنین گفت کای شاخ مهر ... نظر تو تا بوده زیر سپهر

چه فال بدست اینکه گویی همی ... غم و درد خواهر چه جویی همی

مگو این سخنها مزن فال بد ... مجو درد و درمان ناله و سپال بد

که آسان بود بار بنهادنت ... همایون و فرخ بود زادنت

ز در دست رنجانی و هر کرد کار ... بفرزند فرخ سرانجام کار

چنین داد راحیل مسکین جواب ... بلیسای پر مهر فرخ [illegible]

مرا این همه تیماره ز زادنست ... که این درد و تیمار جان [illegible]

همی مرد خواهم همینست و بس ... تو مر یوسفم را بفریاد رس

بگیرش ز من مادر و پدرود باش ... بیوسف ز راحیل پدرود باش

بزنهار یزدانش دادم بتو ... ز دل بند غم را گشادم بتو

برادر جهان جز تو پیوند نیست ... بجای تو ام هیچ دلبند نیست

همه ما ز حاجم و هم باب هم زاده ایم ... ز [illegible] ت بآزاده ایم

سر دودمان نیابی منی ... [illegible] ی منی

چو دست اجل شاخ من بشکند ... [illegible] پدر

بیزدان شیرکز مادر خورده ایم ... بصحبت [illegible]

که یاده مکن مهر یوسف ز دل / ز چشم و دلش هیچ بیرون مهل

من او را سپردم بتو یادگار / بمهر من و یاد من گوش دار

بگفت این و شد دور از او نیکبخت / بپیچید از آن دور گردان تیره بخت

از او ابن یامین بسختی بزاد / ولیکن از آن درد جان را بداد

از آن مرگ یعقوب دلخسته شد / به تیمار بنیامین پیوسته شد

چنان شد دلش سوخته مستمند / که گویی کسی آتشش در دل فکند

بدان منزل شوم کان غم رسید / مر او را چنان درد و ماتم رسید

بنه پاک بنهاد و منزل گرفت / غم سوگ راحیل در دل گرفت

بناچار در خانه پنهانش کرد / نشست از بر خاک با سوگ و درد

همی زار بگریست و میگفت آه / که فال است این بس سیاه و تباه

ندانم چه خواهد رسیدن مرا / چه تیمار باید کشیدن مرا

گرم عمر بودی پس و پیشها دراز / نمردی مرا این زن [illegible]

مرا مرگ این زن نشان بد است / ولیکن امیدم سوی ایزد است

همی بود دلبند چونین دژم / دل و روی او جای غم بود و نم

شیون نمودن لیا در مرگ راحیل و سوگواری نشستن دودمان نبوت

که داند که لیتای مسکین چه کرد / تن خویشتن چون کرد از داغ و درد
ز سر موی آلبت وا زبن بر برید / بناخن دو ال از دو رخ بر کشید
همیگفت ای خواهر مهربان / مرا خوشتر از هوش و جان و روان
چه کردم ز بد مهری و خشم و کین / که زنهار با من نبودی چنین
که من چهره تو یافه نگذاشتم / ز جان مر ترا دوستر داشتم
چرا مهر من خوار بگذاشتی / دل از من بیکباره برداشتی
بسالی ز تو بیش بد من مهترم / چرا پیش رفتی تو ای خواهرم
بر آن ای خرسند من چون بوم / تو باز آی تا پیشتر من روم
بیا یوسف خویش را گو شد از / مدارش به هیچ آدمی استوار
که یوسف دمی از تو نگریزدش / نباید که کس جز تو برگیردش
نکردی تو یک لحظه او را رها / کنون تا قیامت شدی زو جدا
ابی او ترا صبر چون باشدت / که نزدیک او رهنمون باشدت
همیگفت از ینسان و از دیده خون / چو میغ بهاری همیزد برون
بر آن نوحه یعقوب فرهنگ یاب / همیریخت از دیدگان خون و آب
زنان دگر با پرستندگان / خروشان چو از

میانها بگیسو فرو بسته پاک سر شسته بخون دل و دیده خاک

بهفته بودند چندین گروه غریوان و از جان شیرین ستوه

بهشتم سروش آمد از ذو الجلال بیعقوب گفتش که زین پس منال

که او سوی مینو خرامید کش همش جای خویش گشت و هم عیش خویش

بست این غم و درد و سوک و عذاب وزین جا که سوی کنعان شتاب

چو دارند دادار فرموده بود بکنعان شتابید یعقوب زود

بجای پدر رفت و بنگه نهاد بر و بوم کنعان بدو گشت شاد

زمینهای آن بوم پست و فراز بیعقوب شد خرم و تازه باز

جهان جای بنگاه بود و گله همی شد گله کو ز گیتی بله

شنیدم ز گوینده نیک خوا که یعقوب چون شد بدان جایگاه

نه بابش بجا مانده بود و نه مام جهان خورده بودند و رفته بکام

بلی بود عیصای فرخ بجای ولیکن نبود اخترش دلگشای

بدش رو ز گوشیدن بال و شاخ ولیکن نبد د[illegible] فراخ

فرستاد یعقوب ناخواسته بدو بیکران نعمت و خواسته

چه از بختی و مادیان اسب و اشتر چه از گوسفند و چه از گاو و خر

چنانچ کردش از خواسته زر گله … که گشتش ز دل دشمنیها همه
ز یعقوب چون کار او خوب شد … روانش هوادار یعقوب شد
از آن پس شدش روز و شب دوستدار … نبودش بجز دوستی هیچ کار
چو یعقوب فارغ شد از کار او … بمهر اندر آمیخت آزار او
همانا که یکسال بگذشت روز … همی بد رخ تختشان دلفروز
بیوسف دل مهربان خاله شاد … تمامی سه ساله همی شیر داد
ولیکن همه روز با خواهرش … غریونده بودی دل اندر برش
غریونده آن فروزان چراغ … همی کرد یعقوب را دل بداغ
یکی خواهرش بود پاکیزه کیش … کش از مادر و از پدر بود بیش
پسنگ خواهر خویشتن را بخواند … بنزدیکتر جایگاهش نشاند

اختصاص یافتن عمه بحافظت یوسف علیه السلام

بیاورد پس یوسفش را بداد … بدان خواهر پاک فرخ نهاد
بدو گفت این را پس از کردگار … سپردم بدست تو ای هوشیار
نگهدار کین یادگار منست … قرار من و غمگسار منست
خدایم بدو زنده دارد همی … رخ بخت رخشنده دارد همی

همایون تر از چهره‌ی فال نیست | هنوزش فزونتر ز سه سال نیست
نیارامد اندر دل هیچکس | دلش مادر خویش جویست و بس
بخواهر سپردست خواهر ورا | همیداردش نیز چون مادرا
ز جان و دل وی گرامیترست | ز مهرش همیشه با آتش درست
همیداردش روز و شب در کنار | ندارد بهر کس ورا استوار
ولیکن نیاساید از نوحه هیچ | رخش زیر انگشت و دل پر ز پیچ
تو بیندیر از وی یوسف خوب را | همیداردش از بهر یعقوب را
مگر این زن از نوحه کمتر کند | ز شیون یکی لحظه سر بر کند
چو با یوسفش بود آمیختن | نیاساید از خون دل ریختن
بدین گوش داری تو فارغ نبی | همان هم بیابی بجای آوری
نگهداردش از دست بند جهان | مشو غایب از نزد وی یک زمان
بروز و بشبش هر زمان گوش دار | بشب تا بروز نیز آغوش دار
دل و دیده در کار او کن همه | تن و جان گرفتار او کن همه
که این هر مرا تحفه از دست | چنین تحفه زو هیچکس نستدست
رسولست این نسل پاک دین | پرستنده رب جان آفرینا

چو بر خواهر اندر ز نامه بخواند / سبک یوسف اندر کنارش نشاند

ز شادی چنان شد که گوئی خدای / بدو داده تایید هر دو سرای

بیامد همی باورش کان پسر / بدو داده دادار یزدان پدر

گرفتش در آغوش فرزندوار / ببوسیدش آن چهرهٔ غمگسار

چنین گفت وی با برادر بمهر / که ای اختر داد را چون سپهر

بدو آفرین خداوند خواند / زبانش بجز شکر یزدان نراند

کسی را که یوسف بود در کنار / نباید خود اندر ز گردون نگار

بخاصه که آنکس بود عمتش / که نبود بجز مهر وی همتش

بجان تو و نعمت غیب دان / که بر من گرامیترست از روان

من او را اگر نیز مادر نیم / بمهرش در اصل کمتر نیم

بصد سالی تسبیح و زهد و نماز / بقربان و اخلاصهای دراز

ز یزدان ندانستمی خواستن / که بدهد زمانی مرا او را بمن

کنون من ویرا پرستار نامم / گزینندهٔ رای و کام ویم

که چون دل ابا جسم و جان درمش / ز پهلو زمانی نه بگذارمش

تو دل را ابا مهر پیوسته دار / روان را ز تیمار او گوشه دار

بجهت این دو شد تا به بنگاه خویش | نشاندن آن چراغ دل و دیده پیش
بدو شاد شد همچو تن با روان | چو شاهان به تخت و به بخت جوان
همیداشتش صد ره از جان فزون | از اندازه مهربانی برون
به یوسف برش دل چنان گرم گشت | که مهر همه گیتی اندر نوشت
بدان کار هر چند روز آمدی | دل پاک وی مهربانتر شدی
دو سال تمامی همی داشتش | که یکساعت از دیده بگذاشتش
دل افروز یوسف در آن هر دو سال | بیفزود چندان به حسن و جمال
که هر که اندرو دیده بگماشتی | دل و دانش از دست بگذاشتی
پدر آرزومند وی گشت سخت | گران دید بی روی او روی بخت
بخواهر فرستاد پیغام گفت | که با دولت و هنر یار و فرهنگ جفت
تو بیی کز جهان اختیار منی | بخاصه که زنهاردار منی
دو سالست تا شمع جان روان | چراغ دل و دیده دودمان
بزنهار پیش تو بنهاده ام | نگهداشتن را بتو داده ام
همیچو ندیدم دیده دیدار او | همی خواهدم گوش گفتار او
ازین بیش بر روی مرا تاب نیست | بروزم شکیب و بشب خواب نیست

کنون کو بود رای زنهار دار ... فرستش ورا نزد من زینهار

چو خواهر پیام برادر شنید ... دل خویش را کار دشوار دید

که بی چهره یوسف شکیبش نبود ... بجان اندرون جز نهیبش نبود

که یوسف ورا هوش و دلبند بود ... بشیرینیش همچو فرزند بود

دل هیچ مایه نماند بجای ... که فرزند او گشته خواهد جدای

چاره کردن عمه یوسف ماندن او را به بستن کمر اسحاق علیه السلام

بزن مهر با چاره بست زود ... که از چاره پیشینش چاره نبود

چنان دان که در تحفه انبیا ... یکی آلتی بود بس با بها

که بد شکل او همچو صندوق شمع ... بدان در همه فرخی بود جمع

مر او را سکینه شنیدیم نام ... از خاص و عام

ز پیغمبران مانده بد چند چیز ... که آن چیزها را نبد مثل نیز

چو نعلین و چون طیلسان و عصا ... ازین چیزها بود سکینه را

در و جمع کرده به بس روزگار ... بمانده ز پیغمبران یادگار

همایون بد آن بر همه انبیا ... نگردندی از خاندانشان جدا

اگر هیچ شان کار زار آمدی ... همایون سکینه بکار آمدی

بهر اندرون پیش لشکر براه / بر افگندی آنرا او رفتی سپاه

ظفر یافتندی بر اعدای خویش / چو بودی رونده سکینه ز پیش

مر آنرا همه پایه بگذاشتند / بر عمت یوسفش داشتند

که او بود همواره دین‌دار تر / بکار خدای گرفتار تر

بدان ای خردمند و هوشیار / که عادت چنان بد در آن روزگار

که هر کو بدزدی شدی متهم / جنایت نبودی بر او زخم و دم

نه زندانش بودی نه بند گران / که فرسوده گشتی وانش در آن

یکی آن بدی مرد را کو شمال / که چون بنده کردی پرستش دو سال

بخدمت ببستی میان بنده وار / نبودی بجز خدمتش هیچ کار

تبی عمت یوسف چاره ساز / نهان شد بنزد سکینه فراز

مگر بود از اسحق مانده یکی / چنانکه نه پر بود و نه اندکی

کیانی یکی هفت چشمه کمر / بیاقوت و پیروزه و دُر و زر

برآوردش آنرا و آمد نهان / ببالین یوسف چراغ جهان

ز شب روی گیتی همه قیرگون / دل و چشم یوسف بخواب اندرون

بجلدی ز جا تک پیش دست / کیانی کمر بر میانش ببست

بدان تا بدو تهمت افتد یکی ... بماند بر عمتش اندکی
همی بندش همچنان چند گاه ... ز یوسف نکرد و روانش تباه
چو بگذشت خیل شب و دیر باز ... فروزنده بنمود چهر از فراز
بیامد پیام آوری سیچ باد ... بنزدیک آن مایهٔ دین و داد
بدو گفت یعقوب گوید همی ... که چشمم رخ دوست جوید همی
بیا و بیاور مر آن را که اوست ... مرا دین و جان فروزنده دوست
پیام برادر چو بشنید باز ... پرستندهٔ دین زن چاره ساز
برآورد تیز از دل یکی باد سرد ... به پیچید لختی روانش بدرد
بر یوسف آمد دژم روی سخت ... دلش همچو از باد شاخ درخت
بدو گفت ای رامش جان من ... بدرد اندر روی تو درمان من
پدر از منت باز خواهد همی ... قرار از دل من بکاهد همی
اگرچه مرا درد زو افزون شود ... نه دیستم دل و صبر بیرون شود
نبایدت رفتن بنزد پدر ... ز فرمان او نیست روی گذر
که او روز و شب آرزوی تو است ... دل و چشم او هر دو سوی تو است
کنون باش تا جامهٔ پاکتر ... بپوشانمت ای همایون پسر

بیاورد پس جامهٔ شاهوار — که مثلش نبود اندر آن روزگار
برآهختش از تن سبک پیرهن — پدید آمد آن گیتی افروز تن
برهنه بد اندام او سر بسر — پدید آمد آن خسروانی کمر
[illegible] کمر دیدش اندر میان — فروزنده چون اختر آسمان
بجستش چو اندر سکینه نهان — برآورده و بسته اندر میان
دلش با خیانت گرای یار شد — بکاری چنین زشت دیدار شد
فرستاد کس سوی یعقوب و گفت — که همواره با تو خرد باد جفت
شدش لازم اکنون که با من بود — بفرمان ایزدی گفت من بشنود
بیارد جدائی ز من نزد جست — که حکم خیانت برو شد درست
همیگفت ازین گونه عصمت بسی — نشد آگاه ازین داستان هر کسی
خبر سوی یعقوب شد در زمان — بیامد بر خواهر مهربان
چنین گفت کای مایهٔ داد و دین — ندانم که آید ز یوسف چنین
ندانم که این داستان چون بدست — بنزد سکینه پسر چون شدست
جوابش چنین داد خواهر که هیچ — ندانم که چون کرد یوسف بسیج
کمر دیدمش بر میان بسته بس — نداند همی اصل این کار کس

ز یوسف بپرسید فرخنده باب ۔ که چون سوی آن کار کردی شتاب

پدر را چنین گفت فرخ پسر ۔ که من بیش و کم زین ندارم خبر

ندیدم بکینه ندارم نشان ۔ کمر بسته بینم همی بر میان

اگر نیز دستم نکردست کار ۔ که نه بر میان منت آشکار

اگر نیز ازین کار آگه نیم ۔ ز حکم جنایت منزه نیم

بر همه باید بدن چند گاه ۔ پرستش و یکدل و نیکخواه

تو ای باب روزی دو اندر بپای ۔ دلم را بدیدار خود برگشای

که سخت آرزومند تو دارد دلم ۔ ز تیمار یوسف همی بگسلم

برافروخت یعقوب از آن گفتگوی ۔ ببوسید فرزند را چشم و روی

میان بسته بدخواه مهربان ۔ بخش مهربان بود و هم میزبان

همی بود یعقوب یک هفته شاد ۔ ز دیدار یوسف همی دا

پس از هفته سوی بنگاه شد ۔ ز درد دلش چهره جو

دو سال تمام اندران صبر کرد ۔ دل پاک روی د

دو سال دگر غمه آرام یافت ۔ ز دیدار یوسف دلش کام یافت

نه چون دو سال بگذشت از آن داستان ۔ نبد دل ز یعقوب همداستان

ز یوسف پنهان آرزومند بود … که گفتی گرفتار صد بند بود
فرستاد نزدیک خواهر پیام … که حکم خیانت برآمد تمام
مرا هیچ ازین حال آرام نیست … بجز دیدن یوسفم کام نیست
مرا سوی وی پیش دار و شتاب … که باشد دل تشنه را سوی آب
هم اکنون مر او را بر من فرست … سر رشتهٔ شادیم ده بدست
چو در گوش خواهر شد آن گفتگوی … همی بردمیدش دل از تن برو
دل اندر تن وی تپیدن گرفت … وزو هوش و رامش گسستن گرفت
بناچار برجست و بگرد آب گرم … بشستش سر و موی فرزند نرم
بآهستگی دست و پایش زدود … بر اندام او دست نرمی بسود
خود اندام او پاک چون سیم بود … ولیکن زن از مهر خدمت نمود
پس آنجامه شاهوار آورید … بدان سرو سیمین فرو گسترید
بمجمر درون لختی آتش فروخت … بزیر اندرش عود و کافور سوخت
بکر دست بگرفت و شد نرم نرم … بنزدیک یعقوب در پای شرم
ببرد آن فروزنده خورشید را … که گیتی بدو داشت امید را

برآمدن دو سال تمام و سپری شدن حکم خیانت و سپردن عمه یوسف را بیعقوب علیه السلام

بپرسنگ و بفرهنگ و اورنگ و ناز / بپروردش یعقوب فرزند باز

پدر سوی یوسف یکی بنگرید / سهی سرو خورشید تابنده دید

یکی گیتی آرای کشور فروز / مر او را پراگنده شب سوی روز

گرفتش در آغوش و بوسید چهر / بهر یک هزارش فزون گشت مهر

دل و هوش و جان سوی او داد کرد / نهانی ورا شکر بسیار کرد

که از وی چنان صورتی زاده بود / که گیتی بدو هوش و دل داده بود

پسر چون چهره باب دید / دلش در تن از خرمی بشکفید

بآغوش باب اندر آورد دست / ز شادی بر خویشتن را ببست

زمانی پدر را همیداشت تنگ / بر و دوخته خویشتن را چو سنگ

دلش با پدر سخت پیوسته بود / خرد را ز گیتی در و بسته بود

دلش بر پدر مهربانی فزود / که او را پدر بود و ماد [illegible]

همه مهر مادر بدلش بر پدر / که جز وی نبد هم [illegible]

برادرکش از مهر سوی پدر بود / ز خور [illegible]

نه از دی جز او داشتی نه تموز / [illegible] تموز

پدر هم نداشت اندر جهان یار و بس / نبد جز پدر [illegible] همچنانش

پدر شادمان بد بروی پسر / پسر شادمان بد بمهر پدر

بیکجای پیوسته شد مهرشان / فروزنده از یکدگر چهرشان

پدر بسته در مهر فرزند هوش / کشیده سوی او دل و چشم و گوش

همه روزش از چشم نگذاشتی / بشب در کنار و برش داشتی

بروز ازش بدی مونس و غمگسار / بشب در بر و بستر و جفت یار

بدینسان همیداشتش چند گاه / بتایید و توفیق و حکم اله

شب و روز جانش بدو شاد کام / دلش را همه شاد کامی تمام

سبب غمگینی یعقوب در فراق یوسف

ز اخبار راوی روایت کند / بدین شرح شانی حکایت کند

که پیغمبران را جدا هر یکی / رسیدست سختی و رنج اندکی

سببهای سختی و تیمارشان / بدیدست هر یک در اخبارشان

از ایشان درد بسیار بگریستند / برنج اندرون چند که زیستند

…د بود بد پیغمبر کردگار / که بدنشان فراوان گرستن نزار

نخست آدم آغاز پیغمبران / که بودند از نسل او دیگران

دو صد سال پیوسته گرینده بود / چو ابر بهار اشک بارنده بود

دگر بود یعقوب پاکیزه دل / که پیوسته بگریست سالی چهل

نشد کور آدم بچندان درنگ / که صد سال و نه با غریو و غرنگ

ازین بود کو وی برگناهان گریست / دلش بر دقایق نکو بنگریست

بکوری چهل سال بد اشکبار / شب و روز یعقوب گریان و زار

شنیدست هر کس مر این را سبب / گشادست هر کس بدین قصه لب

زبانم همان راند خواهد سخن / که گشتست در گوش هر کس کهن

شنیدم که یعقوب گنج کرم / [illegible]ت افتاد در بحر غم

یکی کار پیش آمدش بس عجب / [illegible] داور را سبب

مر او را یکی گاو با بچه بود / هنوز آن بچه خورد بد نابسود

بنگاه لشکرش گفت یعقوب باز / که زین بچه گاو بریان بساز

از آن گاو بریان بد ای درشت / مر آن بچه را پیش مادر بکشت

چو مر بچه را گاو از آن گونه دید / دلش در تن از درد و [illegible]

اگرچند بابش ببند کابد گر / دلش [illegible]

بیزدان بنالید گاوی دگر / [illegible] تو بی

هر آنکس که با من چنین کرد کار / همین کار [illegible] در پی دمی [illegible]

نبد جان شیرینش از وی دریغ — چو چون بشنید بد دو را زود تیغ

دل ده برادر بر و یال و ماه — همی رشک بردی به بیگاه و گاه

چو دیدار ویشان بچشم آمدی — بدیشان دژم کین و خشم آمدی

بریشان همه رنج و غم خاستی — که او را از آن حمله برخاستی

کمان تیشان چنان که گر نبود اوی — پدر سوی ایشان کند رای و روی

بریشان نهد مهر دل سر بسر — با ایشان و بدخواه پسکیم و

از این روی بدخواه او ... ند — و زین جمله همه دشمن وی شدند

همه گشتنش را همی — همی چاره مرگش اندیشند

نبد شان خود آگاهی از کردگار — که چون کرده خواهد بفرجام کار

خبرشان نبد کو شود پادشاه — یکی بر کشد سوی کیوان کلاه

بیابد زجان آفرین داوری — کند پادشاهی و پیغمبری

شوند آل یعقوب خدمتگرش — ببوسند بسیار خاک درش

... شبی پیشتر کین رسد سوی وی — نمودش بخواب اندرش داد و جوی

معاینه کردن یوسف علیه السلام در جلباب خواب سعادت احتجاب شمه از نیک احوال خود و بعرض پدر رسانیدن و تعبیر نمودن آنجناب معلی خواب او را

و آگاهی یافتن برادران و بکینه وری نشستن ایشان

شبی خفته بد یوسف پر هنر ••• در آغوش آن کاردیده پدر

بخواب اندرون دید دشتی فراخ ••• گیاهان در آن دشت گسترده شاخ

وی و ده برادر بران دشت بر ••• همه لهو و شادی کنان سر بسر

عصاها همه در زمین ها زده ••• چو قومی که آنجا باشد رده

یکایک چو راکع شدندی دوتا ••• به پیش عصای وی آن ده عصا

وز آن پس چو سجده برد آدمی ••• سراسر نهادند سر بر زمی

چو یوسف بدید آن درآمد ز خواب ••• ازان خوابش آتش فتاد در دل شتاب

پدر گشت بیدار و گفت ای پسر ••• چه بودت یکی خواب دیدی مگر

بدو گفت یوسف که دیدم چنین ••• چه تعبیر این داری ای پاک دین

پدر گفت تعبیر این روشنست ••• بکام تو است و بکام منست

بدان اندر این کس که این بشنود ••• اگرچند نادان تری کس بود

بر ایشان ترا بوده خواهد سری ••• گز [illegible] و م [illegible]

ولیکن تو این نزد ایشان مگوی ••• بلا و [illegible]

که ایشان گر این خواب تو بشنوند ••• ترا تا بجان جمله دشمن بوند

چو چل شب تیره بگریختند | بدریای مغرب فرو ریختند
برآمد ز مشرق سر چتر روز | جهان شد چو روی بتان دلفروز
بشد یوسف آن خواب نیک نهفت | بنزدیک آن ده برادر بگفت
شنیدند خوابش یکایک بگوش | همانگه ز غیرت گرفتند جوش
چو یوسف بگفت آن پسندیده خواب | نشاید هم در زمان پیش باب
گشادند هر ده برادر زبان | از آن خواب و از یوسف چرب زبان
که این کودک این خواب را دیده نیست | ولیکن مرادش بدین دیگرست
که یعنی که من از شما بهترم | شما کهتر آیید و من مهترم
هم اکنون سر مهتری دارد او | ره و رای پیغمبری دارد او
گر این یک برادر نبودی ز بن | زبانش نگفتی بدینسان سخن
چه بودی گر این یک نزادی ز مام | که او مهتری را بجستی مدام
همین داستان سالی اندر گذشت | حدیث گذشته فراموش گشت
[illegible] آن خواب یوسف ز طایله | تو گفتی که بد خود دروغ و تله

خواب دیدن یوسف علم و بحضرت یعقوب باز نمودن و منع
کردن جناب او را از افشای راز و پیدا شدن حقیقت واقعه

خبر اخوان و اشتغال پذیرفتن آتش حسد ایشان

چو یکسال بگذشت یوسف دگر / شبی دید در خواب وقت سحر

که باده برادر بهم سر بدی / تنک پستی زمانی جدا بدی

ابا هر برادر بدی رشته / بدستی یکی سبک سر یکی پشته

چو بسته شدی پشتها سر بسر / برافراشته سر یکی چون پسر

ز انها یکی بسته او بدی / بهار اور [illegible] و خرم شدی

شکوفه دمیدی از آن صد هزار / [illegible] کپار

دمیدی از آن بوی کافور و عود / [illegible] سجود

چو این دید بد باز بیدار گشت / زبانش سبک جفت گفتار گشت

پدر را دگر باره آگاه کرد / دلش را بدان داستان راه کرد

بدو گفت آن خواب را سر بسر / بخندید و در تن روان پدر

دگر باره گفتش که ای جان باب / بهر کس مگوی این گرانمایه خواب

بخاصه بنزدیک این بیرمان / که دشمن بتو [illegible]

بسا زند روزی مکر چاره / که حیر [illegible]

هوا زی شب تیره پرده درید / رخ رو [illegible] بده اسد پدید

نبد آگه از آن کار یعقوب هیچ   وگر نه نکردی بد انسان بسیج
هم اندر زمان جبرئیل از خدای   در آمد به پیغمبر رهنمای
بدو گفت اگر ذلتی کرده‌ای   وگر مر کسی را بیازرده‌ای
یکی قصد درگاه دادار کن   بپیچیدن عذر بسیار کن
که سوی تو تیمار خواهد رسید   نه اندک که بسیار خواهد رسید
بگفت این و از دیده شد ناپدید   جهاندیده یعقوب را دل کفید
بلرزید چون برگهای درخت   که ناگه بگیرد خداوند سخت
از آن سخت پیغام با دل بسوز   نبد هوش او مانده تا چند روز
همی گفت پیوسته با خویشتن   که گویی چه خواهد رسیدن بمن
چه اندیشه خواهد گراییدنم   چه تیمار باید همی دیدنم
ایا کاشکی هر غم که پیش آمدی   نه تا دیدن روی یوسف بدی
اگر هر غم که باشد توانم کشید   توانم همه درد و تیمار دید
ولیکن یک غم دل نماند بجای   درین غم برآیم بهر دو سرای
همی گفتش این با دل اندر نهان   نه آگه ز حکم خدای جهان
که او را خود آن درد خواهد رسید   خود آن رنج و تیمار خواهد کشید

فراق جهان خواهد آورد پیش — ز دیدار آن راحت جان خویش

برآمد برین داستان گاه چند — همی بود یعقوب فرخ نژند

همی کرد یزدان پرستی چو داد — بدرویش درمانده بس چیز داد

همی خواست عذر از جهان آفرین — همی کرد در روی جان آفرین

همی بود همواره در انتظار — که برگ درختش غم آورد بار

مشاهده نمودن حضرت یعقوب سانحه یوسف را در پرده خواب

قضا را شبی دید روشن بخواب — گروه گرگ اگین و خشم و شتاب

بگرد آمدندی به یوسف برش — [illegible] بش

ز جمله یکی اندر آویختی — [illegible]

بدیدان به خواب و بیدار گشت — دلش ناله و در[illegible]

فراوان غریوید و نالید زار — از آن خواب و اندوه نابکار

بدل گفت خوابیست این بس تباه — مبادا به بیداری هیچگاه

بدین خواب بگذشت چندی باز — همی داشت ان[illegible]

نبد یوسف آگاه از بیش و کم — [illegible] از آن خواب

گرامی همی داشت او را پدر — بدیبا و دینار و در و گهر

دگر باره شد یوسف مهربان | بنزدیک آن ده برادر دوان

بگفت آن پسندیده خواب نکوی | بپوشید از آن ده یکی تا مجوی

دگر باره شد جان هر ده نژند | از آن خواب شاهانهٔ دل پسند

ز نو تازه شد دشمنی شان بروی | در آمد دگر آتش کینه جوی

ولیکن نبودش دل و زهره یار | که بر راه دامی نهند آشکار

بدین نیز یکسال دیگر گذشت | بر یوسف آن حسن بالنده گشت

چنان شد که زنگ دل [illegible] | همیدون یکی چشمهٔ نور بود

منور شد از دانش و عقل روی | بمیدان دانش در افکنده گوی

بیا بنگر درین فرخنده منشور سعادت بر سعادت نور بر نور جلوه دیگر

سیم آن واقعه بر یوسف علیه السلام و تعبیر نمودن پدر عالیمقام و استحکام گرفتن خار عداوت در دل برادران

شبی خفته بد باز نزدیک باب | جمال جهان یوسف شرف یاب

شنیدم که آن شب شب قدر بود | درفشنده چه لیلة القدر بود

بخوابش نمود آنکه خوب آفرید | گل و آتش و باد و آب آفرید

گزین اختران یازده بر سپهر | ابا ماه تابان و رخشنده مهر

نهادند سر پیش او بر زمین | ز تقدیر و حکم جهان آفرین

چوان دیده بد یوسف دین پرست / بلرزید و از خواب نوشین بجست
پدر نیز بیدار شد در زمان / بر و خواند نام خدای جهان
بیوسف چنین گفت کای دلگشای / چه آمد و لترا از حکم خدای
چه بودت که [illegible] بلرزیده / همانا که خوابی دگر دیده
چنین گفت یوسف بفرخ پدر / که آن خوابها راست بد سر بسر
کنون بیکانم ز خواب درست / که صادق [illegible] آن خوابگاه نخست
یکی خواب دیدستم ای باب من / ز انجم [illegible]
ولیکن نگویم من آن دیده خواب / ب[illegible]
نباید بشب گفت خوابی چنین / که خور[illegible]
همیداشت آن خواب اندر نهفت / چنین تا گل آسمان برت
پس آنگه بیعقوب فرزانه گفت / که ای باهنر یار و با هوش جفت
ز توفیق آن کافریدست هوش / روانم بخواب اندرون دید دوش
که زین اختران یازده بر سپهر / ابا ماه تابان و رخشنده
مرا سجده کردند سر تا بسر / ز تقدیر جان پرور دادگر
چو آنخواب دیده بیکایک بگفت / پدر گشت با کام و آرام جفت

ز شادی حسن چون گل تازه شد / سپاه نشاطش بی اندازه شد
دل یوسف از بهر تعبیر خواب / همی داشت پرسیدنش را شتاب
بپرسید و گفت ای همایون پدر / ز تعبیر این باز گویم خبر
پدر گفت تعبیر این خواب تو / بگوید ترا هم کنون باب تو
ولیکن بشرطی که با هیچکس / بگفتن نباشد ترا دسترس
نخواهم که از گوهر آدمی / کسی بشنود این ز روی زمی
دگر باره گفت ای گرامی پسر / حذر کن ازین خواب گفتن حذر
برین برادر که داری زمن / مکن عرضه این خواب ای پاک تن
که بر تو یکی کید سازند سخت / بگفتار آهرمن شور بخت
چنان دان که در تن چو آهرمنست / همه خلق را اهرمن دشمنست
اگر همسران تو این بشنوند / ترا هر ده از رشک دشمن شوند
بکینه میانها ببندند پاک / بجویند جز چارهای هلاک
پذیرفت یوسف ز فرزانه باب / که در دل نهد راز آن دیده خواب
نگوید بدان همسران بیش و کم / نه شادی نماید بدیشان نه غم
پدر پس سخن گفت تعبیر خواب / که آگاه باش ای دل و جان باب

که آن یازده اختران امین / که پشت نهادند سر بر زمین

که اخوانت بودند هر یازده / من و خواهرت باز چون مهر و مه

که هر سیزده پیش تخت تو پاک / بآیین خدمت ببوسیم خاک

تو باشی یکی شاه پیروزگر / رسانی ابا قیص خورشید سر

جهاندار یزدان کند داوری / دهد مر ترا بر جهان سروری

ترا مجتبی دارد آن روزگار / همان گو [illegible] پروردگار

بیاموزدت علم تعبیر خواب / [illegible] گردد دولت [illegible]

شود نعمتش بر تو یکسر تمام / و بر [illegible]

بدینسان که بودند آبای تو / که پیش [illegible] ند اجدای تو

براهیم و اسحق روشن روان / گزیشان نکو بود کار جهان

بیابی تو این دستگاه عظیم / که بیهمتا یزدت علیم و حکیم

همین بود تعبیر این خواب نغز / ازین شاد شد یوسف پاک مغز

شگفتا که این قصهٔ یوسف است / ندانند جز آنکس که او منصف است

از احوال او و آن اخوان او / که بودند جوینده جان اوی

نشانهاست بسیار مر بنده را / ور از ست گفتار گوینده را

یکی سوی توفیق یزدان نگر / که این خواب چون شد همانگه بسر

بروان شد به پیش پدر همچو باد / از آن خواب دیده بدل سخت شاد

همی در دل وی بگنجید باز / سبک شد بنزدیک شمعون فراز

خلاف پدر کرد و خواب نهفت / بنزدیک شمعون یگایک بگفت

نبایست کردن خلاف پدر / که آخر پشیمانی آورد بر

سخن داشت باید بدل در نهان / نباید سبک راندنش بر زبان

پشیمانی آید ز گفتار [illegible] / پشیمان نگردد ز ناگفته کس

سخن تا نگویی بود چون گهر / چو گفتی شد از خاک ره خوارتر

سخن تا نگویی تویی شاه آن / چو گفتی شود شاه تو در زمان

سخن تا نگویی بود زیر پای / چو گفتی ورا بر سرت جای

چنین گفت موبد بدان مرد دوست / که مر مرغ را هم خموشی نکوست

نه بینی که مرغی چو گویا شود / مر او را دل شاه جویا شود

کند چاره‌ها تا بدست آردش / پس آنگه بزندان نگهداردش

چو یوسف نگسترد راز نهفت / مر آن خواب را پیش شمعون بگفت

[illegible] شنیدن برادران حضرت یوسف علیه السلام

حسد برد شمعون و شد کینه ور
بران شمع آفاق و نور بشر

بهر نه برادر بسبک بازگشت
دل هر یکی گرشت ا

بیکجای باهم بگفتند پاک
که میکرد باید مر... ملک

نباید که ناگه شود پادشاه
یکی برکشد سوی کیوان کلاه

شود چیره بر ما و فرمان دهد
زما نان شتابد

گر این بار از وی بباید کشید
تنگیهای خو... ... رید

شگفت از پدر داشت باید همی
که... ... همی

همان مهر کش آفریننده داد
ابر...

همه حاله این مرد و نامی ترند
زما ده تن ای... ی مرند

ولیکن پدرمان که دین پرور است
چو خورشید روشن بمیغ اندر است

ولش نیست ما را ازین دوستدار
بجز ضلال اندر ست آشکار

اگر بود این یوسف خوبروی
نیاید از آن دیگر این گفتگوی

ز یوسف بگشتن بریزیم خون
کنیمش نهانی بخاک اندرون

وگر نه همه زیو بیتقش کنیم
ز کنعان بدیگر زمین افگنیم

که چون آن ز میان رفت یوسف مگر
سوی ما کند روی لختی پدر

که سوی ما زین نکوتر کند   چنین پایه از دشمنان بفکند
پس از یوسفش ما گرامی بویم   پسندیده نیکنامی بویم
پس از وی بویم از گروه صلاح   وز این بام مرجهان را فلاح
همیگفت از اینگونه هر کس سخن   نشدشان همی کین یوسف کهن
یکی گفت از ایشان بلفظ درشت   که او را نباید بنزدیک کشت
بجایی در افکند باید ورا   که خود زندگانی سر آید ورا
وگرنه ز بسیار کار جهان   کسی گر بیابد مر او را نهان
هر انگشتش ساید بر او زین زمین   بتوران فتد پیکان یا بچین
اگر خود نخواهید این کار هیچ   شما را جز این نیست روی بسیج
سرانجام چون گفته بد هر کسی   از این در سخنهای یوسف بسی
ببستند پیمان که فردا پگاه   بنزدیک یعقوب گیریم راه
شفاعت کنیمش به دستان و بند   سخنهای چربش بگوییم چند
که ما را بیوسف یکی شاد کن   زمانی ز تعلیمش آزاد کن
بدان تا یکی سوی دشتش بریم   بهر گوشه ساعتی بگذریم
بجایی بهم تماشا کنیم   ببازی و لهو و خوشی دم زنیم

اگر جان کند سوی او دست پس / وز آنش نبیند و را هیچ کس

که از جان پاکش بیازاریم کرد / بیعقوب گوییم اگر ش[illegible]

نیرنگ ساختن برادران با یعقوب علیه [illegible]

و درخواست نمودن بردن یوسف را با خود بصحرا

دگر روز بر روی رفتند پاک / نه سرجای هوش و نه دل جای پاک

نشستند نزدیک مشفق پدر / [illegible] شد سر

ستایش گرفتند از آغاز کا[ر] / [illegible] کا[ر]

بخواندند چندان برو آفرین / گر[illegible]

پس آنگاه گفتندش آن ده پسر / که [illegible]

ز پشت تو پیوسته ما را نژاد / دل ما بر [illegible]

برامش ز لطف تو والی شدیم / بو رنج تو در سایهٔ ایزدیم

بخندید آنگه و آری بما بر سپاس / ترا کی توانیم شد حق شناس

بدان ای همایون فرخ پدر / سپهر وفا آفتاب هنر

که زیر فلک بر بساط زمی / چو یوسف نباشد دگر آدمی

خدایش چنان خوب رخ می آفرید / که مهرش دل جمله عالم خرید

تو او را ز ما بازداری همی — ز خانه اش نه بیرون گذاری همی
پدر بود تو کز نسان نهان و آشکار — بفرمان نداری همی استوار
مرا او را دل ما بجوید همی — گل مهر او را ببوید همی
همه تن بتن مرد را بنده ایم — بفرمان و رایش سرافکنده ایم
چو فردا افلاک تاج بر سر نهد — جهان را ز نور روشنائی دهد
مرا او را تو با ما بصحرا فرست — که صحرا اکنون جنت اکبر است
زمانی خرامیم و چریم و نوز — بهر گوشه یک لحظت بازی کنیم
نباشد که فرزند تو ما را هوس — شویم از دل پاک هر یک رهیش
زمانی بر گوسفندان شویم — ز بازیدن و لهو خندان شویم
بهارست گیتی پر از رنگ و بوی — بگلها بیاراسته دشت و روی
زمینها چو دیبای هفت رنگ — بدیبا نهفته همه خاک و سنگ
بگلزارها ماند که زارها — تو زان چند همی گل بجز وارها
بباید زمانی تفرج کنند — ببازی و لهو و طرب دم زنند
همه تن بتن گوشه دارش بویم — ببازیگری جمله یارش بویم
پدر چون ز اسباط چونان شنید — دلش روی اینجا به ایشان ندید

تو گفتی تهمتن دو دشمن الکمان — که آید بلاها ز مان تا زمان
دگر آنکه در خواب خود دیده بود — دلش سخت ازان خوا[illegible]

در یافتن سپهبد والا گهر حدوث غم جان کاه
التماس با سپاط و پاسخ دادن با ایشان

چنین داد شان پس جواب سخن — که از دیده نگـ[illegible]م او راز من
یکی گو گشت این صغیر و اسیر — [illegible]
ندانند تن خویشتن داشت گوش — [illegible] ز هر گوش
شما چون سوی دشت بیرون شوید — ندانم [illegible]
همه درد و تیمار من هست از آن — که غایب [illegible]
بود جب ندارد بد ویرا نگاه — شود روز روشن بر سیاه
کنید از دل و دیده ویرا ایله — میان چراگاه و پیش گله
همی تیر سدم دل که گرگش بود — و هم بکپلاند تنش بس خورد
شما را اگر زو گوش غافل بود — ور انوشش ز سر هلاهل بود
شما را چه گویم که آن کار بود — کجا دارد آنگاه گفتار شود
ابا من بگویید ازین گونه هیچ — ندارد [illegible] های هوشم بسیج

شما را خدای جهان یار باد / تن و جان تا خوانجهد ار باد

پاسخ دادن فرزندان یعقوب را

چو بشنیدشان گوش گفت پدر / بدو باز گفتند هر ده پسر

که ای مهربان باب فرخ نهاد / نباید چنین داستان کرد یاد

یکی حجت این است گرگ تباه / نگوید چنین مرد با رای و راه

چه بود دست ما را اگر مرده‌ایم / ز خونها ز تن پاک بسترده‌ایم

مر او را بجان گوش داریم پاک / بجان و دل و دیده یاریم پاک

اگر گرگ بر ما هجمی کند / که مر یوسف پاک تن را خورد

چنان دان که ما خاین و خاسریم / بسر بی زبان و به تن بی سریم

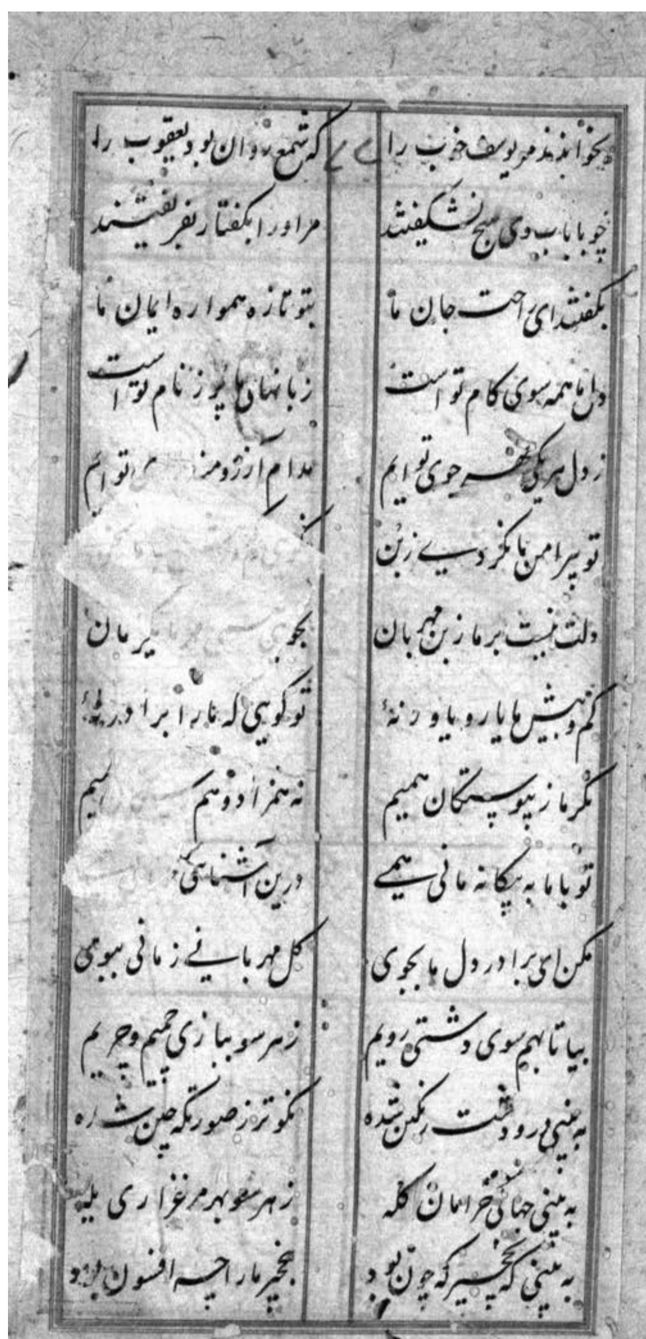
نومید شدن اسباط از یعقوب علیه السلام و نیرنگ را پایه بلند بر نهاد و یوسف را فرو نفیه کامیاب امری که ناکامی از آن بهتر گشتن

پدر هیچ نشنید گفتارشان / نگشت اندر آن آرزو یارشان

چو گشتند نومید از آن جست و جوی / سراسر برفتن نهادند روی

از پیش پدر چون برون آمدند / به هم تا ز نو داستان چون زنند

چو نیرنگ و افسون گری ساختند / چه رای و چه چاره بد انداختند



بخواندند مر یوسف خوب را / که شمع روان بود یعقوب را

چو با باب وی صبح نشکفتند / مر او را بگفتار بفریفتند

بگفتند ای راحت جان ما / بتو تازه همواره ایمان ما

دل ما همه سوی کام تو است / زبانهای ما پر ز نام تو است

ز دل بر یکی مهر جوی تو ایم / مدام آرزومند [illegible] تو ایم

تو پیرامن ما نگردی زبن / [illegible]

دلت نیست بر ما ز بن مهربان / بجو [illegible] یر مان

کم و بیش ما یار و یاور نه‌ای / تو گویی که ما را برادر نه‌ای

مگر ما ز پیوستگان همیم / نه همزاد و هم [illegible] سیم

تو با ما به بیگانه مانی همی / درین آشنایی [illegible]

مکن ای برادر دل ما بجوی / گل مهربانی زمانی ببوی

بیا تا بهم سوی دشتی رویم / ز هر سو ببازی چمیم و چریم

ببینی در و دشت رنگین شده / نکوتر ز صورتگه چین شده

ببینی جهانی خرامان گله / ز هر سو بهر مرغزاری یله

ببینی که نخچیر که چون بود / بنخچیر ما را چه افسون بود

بگیریم نخچیر و بریان کنیم / پس اهنگ نای و خوردن می کنیم
همه روز بازی بود کار مان / تو باشی بدان همسر و یار مان
شبانگه ترا شاد باز آوریم / بدین دل دهد ده ترا یاوریم
دل یوسف از کودکی بفریفت / سخنهای ایشان بدل در شگفت
ولیکن چنین گفت کای مهتران / مرا ویژه همزاد و هم گوهران
بدین آرزو مان پدر داورست / که ما چون تنیم او بتن در سرست
بفرمان او من توانم جهید / مر این بند را او شناسد کلید
بیایید با وی همین داستان / بگویید ای پاک دل راستان
گر او نشنود هیچ گفتارتان / شوم من بدین آرزو یارتان
بخواهش بخواهم که بگذاردم / بدست شما زود بسپاردم
بگفتار او پاک خرم شدند / اگر شان غمی بود بی غم شدند

حیله سازی اسباط دیگر باره در خواست یوسف کردن و چون گفت او
برادران پس با ایشان بناکام راضی شدن آن پیغمبر والاشان

دگر روز رفتند پیش پدر / سراسر بخدمت نهادند سر
ز یوسف سخن برگرفتند باز / بگفتند هر یک زمانی دراز

که با ما بباید فرستادنش — یک امروز یوسف بما دادنش

به بیند در و دشت خرم شود — همی روز با ما ببازی بود

چو ایشان بتو این سخن ساختند — ز هر گونه گفتن درانداختند

همایون پسر یوسف نیکخواه — شنیدم که حاضر بد آنجایگاه

بان آرزو نیز زیبای خاست — بخواهش ز یعقوب فرزانه خواست

چنین گفت کای شمع پیغمبران — چه باشد که امروز با همسران

شود شاد کامی و بازی کنیم — گل شادی از باغ شادی چنیم

ز یوسف چو بشنید باب این سخن — درخت نشاطش برآمد ز بن

طراق آمد از دل مرا و را چنان — که هم خشک و هم تلخ گشتش زبان

بدل گفت یا رب چه خواهد بدن — که یوسف بسوی دشت خواهد شدن

اگر سوی دشتش فرستم یکی — نماند مرا هوش و صبر اندکی

همه روز باشد دلم در گمان — که او را چه پیش آید از آسمان

اگر آرزو در دلش بشکنم — مبادا که دیبه‌ء [illegible] منعش

بیازارد و زو دل تنگ خسته شود — [illegible] وزو کام تلخی کند

فرو مانده ام من درین دو میان — نه چونین همی بایدم نه چنان

٨٠

زمانی در اندیشه بود مرد / سرانجام دل نزد خرسند کرد

رضا داد بر حکم کیهان خدیو / ولیکن بدل در شکسته غریو

گواهی همی داد روشن دلش / که در گل نهان گشته خواهد گلش

بدان شمع جان را سبک پیش خواند / ببوسید و اندر کنارش نشاند

بنزد دلش تنگ در بر گرفت / ولیکن غریویدن اندر گرفت

دو چشمش یکی ابر شد سیل بار / که دریای خون گرد و پیرا کنار

همی گفت ای روشنایی بدر / همی کرده خواهی بصحرا گذر

دلت سوی بازی گراید همی / زبازی ترا دل گشاید همی

پدر را تشبا که بماند دژم / دلش جای آتش زجان جای نم

دریغا که یعقوب فرخ سیر / زتیمار یکروزه هجر پسر

چو باران همی اشک بارید تیز / بنود اگر از محنت رستخیز

زتیمار و درد فراق پسر / بنود از چهل ساله رنجش خبر

چو جانش بدان کار خرسند کرد / دلش را ز پی دادن پند کرد

[illegible] یعقوب علیه السلام با پسران در باب یوسف و پیمان ستدن ایشان

بدان ده پسر کرد یعقوب روی / زبان را روان کرد در گفتگوی

چنین گفت کای نامداران من / همه ویژه فرزند و یاران من

دل پاکتان بی گمان آگهست / که در مهر یوسف دلم گمرهست

نه بینم مرا چهره جز چهر او / نورزد مرا دل بجز مهر او

یکی از پی آنکه او کودکست / دگر آنکه همتای او اندکست

سه دیگر که تنها و بی مادرست / ز بی مادری در دلش آذرست

کنون از شما آن همی بایدم / که فرجام این کار نیک آیدم

پذیریدش از من پیمان و بند / ز زنهار زیر دان و سوگند چند

که دارید هر ده مر او را نگاه / نداریدش از جان پیاده براه

به نوبت کشیدش یکایک بپشت / نه باریست سنگین نه چیزی درشت

چو تشنه شود پیشش آرید آب / نباید که یابد تنش رنج و تاب

سوی خوردنی چونکه آیدش نیاز / ندارید از و خوردنی هیچ باز

مگر دید از و غایب از هیچ روی / نباید که تنها فرو ماند اوی

سخن هرچه گوید از و بشنوید / یک امروز فرمان او بشنوید

نگاهید بدان هیچ چیز از شما / مرا جسته باشید رای و رضا

چنانکش همی از بر من برید / بدانگونه خواهم که باز آورید

چو فارغ شد از پند و اندرز مرد ببستند پیمان و سوگند خورد

که این هرچه گفتی بجای آوریم وزین پیش فرهنگ و رای آوریم

بجان و دل و دین با وی بویم بدانجه که او مان نماید رویم

چنانکش سپاری بما از نخست سپاریم بازش تن و تن درست

ترا ای پسندیده کردکار نباید همی این نصیحت بکار

که یوسف نه از گوهر دیگرست که با ما ز یک شاخ و ز یک برست

برادر چنو نیست مارا دگر بدیدار و گفتار و ورج و هنر

بر و مهر ما هست از آن بیشتر که هوش تو پنداشتست ای پسر

مباش از پی او تو اندوهناک روانرا همیدار از اندیشه پاک

ازین چون چو کردند بسیار یاد بنزدیک یعقوب فرخ نهاد

بسوگند با بسته شد شان روان که باشند یکتا دل و مهربان

بود شان دل و هوش با داد جفت بجای آورند آنچه یعقوب گفت

شنیدند که یعقوب فرخ پسر بیاورد پس جامهٔ پاکتر

بپوشاند آنجامه فرزند را بتافه ز عود آهوی دلبند را

بسی خوردنیها بیاورد مرد همان گونه تا راه را ز آب کرد

سپردن یعقوب یوسف را با خوان و مهتیا زیافتن و هیل بعاد انشه زیرد در باب برادر

سپردش باولاد و کرد آفرین / بهر یک مر آن مایه و داد دین

پس آنگاه برخواند روبیل را / که او بود مهتر سرائیل را

بامید روبیل بر باد داد / بدستان درش دست یوسف نهاد

چنین گفت کین زینهار منست / امید من و یادگار منست

سپردم بدست تو بیدار باش / زهر بد مر او را نگهدار باش

چو یوسف چنان دید بر جایگاه / دل مهربانش بتنش گفت آه

چه بیچاره خواهد رسیدن مرا / چه تیمار باید کشیدن مرا

که بسپرد بابم بجان آفرین / خداوند هفت آسمان و زمین

بکمتر یکی بنده او سپرد / که چون بایدش یکره ز مرد

نه کم گفت یوسف حدیث و نه بیش / که بر وی قضا کرده بد کار پیش

پذیرفت روبیل و برا زباب / گرفتش به پیش اندرون با شتاب

یکایک ره دشت برداشتند / گذشتند [illegible]

بدان ساعت اندر که واد نبشت / جهان ش[illegible]

بصحبت همیرفت یک لخت راه / همیکرد بر چهر یوسف [illegible]

یکی تل بد از گوشهٔ ره بلند ‌ ‌ برافراز تل برشد آن هوشمند

بیوسف همیکرد از آن تل نگاه ‌ ‌ همیدید تا نیم فرسنگ راه

چو از چشم یعقوب شد ناپدید ‌ ‌ که داند که او را چه اندُه رسید

زمانی بدان تل همی بد بپای ‌ ‌ سراسیمه از بخت شوریده رای

پس آمد غریوان به بنگاه باز ‌ ‌ دلش بی شکیب و تنش با گداز

بامید بنشست دیده براه ‌ ‌ که آید شبانگاه خورشید و ماه

همیگفت یعقوب با دل براز ‌ ‌ که روز من امروز باشد دراز

که آن روز او سخت بیحال بود ‌ ‌ دراز پیش گویی چهل سال بود

بردن اخوان یوسف را از نزد پدر و گزارش آنچه بدو رسید از خیر و شر

کنون قصهٔ یوسف مهربان ‌ ‌ تو بشنو بگوش دلت یکزمان

ببین تا ز اخوانش چه تیمار دید ‌ ‌ چه جور و جفا و چه آزار دید

ببردند ویرا از آنسوی بناز ‌ ‌ بگفتارهای خوش دلنواز

چنین تا ز یعقوب شد ناپدید ‌ ‌ جهان پرده از شرم ایشان درید

ز پیشش فکندند بر روی خاک ‌ ‌ ز بالا نها بوی برکشیدند پاک

بیکبارگی خیره کردند روی ‌ ‌ ورا از دد خواندند ناراست گوی

بدو هر یکی گفت کای بدنشان / چه نیک اختری دیده زآسمان

که بر پشت بابا نشدت جایگاه / زمانی پیاده نبویی براه

بکن دیده و هیچ ناکام زن / کت آن کام دل رفت و آن ناز تن

چو آن دید یوسف دلش چاک شد / امیدش ز جان و روان پاک شد

سیه شد بر او روی تابنده روز / فتاد اندر او آتش روح سوز

جهان شد بر او تیره و آشفته / بپیچید چون مار سر کوفته

بدل گفت کآمد زمانم فراز / نباید سخن کرد پهن و دراز

دل گرم او در زمان سرد شد / رخ سرخ او در زمان زرد شد

دم اندر کشیده همی رفت تیز / نه جای حذر بد نه جای گریز

بعمدا همی تاختندش براه / باندک زمان پای وی شد تباه

نه درمان عذر و نه سامان جنگ / نه جای گریز و نه روی درنگ

نبد رفته تا نیم راه کله / که پایش همی گشت [illegible] آبله

یکایک بدو تشنگی کارگرد / جهان را همه پیش [illegible]

نزدیک رود نیل مهتر دوید / بدو گفت جانم به[illegible]

نه پایم درستست و نه دل بجای / که فیدست دل و آبله گشته پای

سختی بجانم رسیدست کار | شما را نه شرمست و نه زینهار

پدرتان که چونین سیه دل شدید | بخون خوردن من برون آمدید

چه دیدید ازین بیکس مهربان | که افتادتان این عداوت میان

درشتی بجای شما کرده ام | دل پاکتان را کی آزرده ام

زبر من چنین کینه ور گشته اید | همه شرمتان پاک بنوشته اید

د تان تهاست و دلها درشت | مرا بیگناهی بخواهید کشت

رسیده بلب جانم از رنج و تاب | شده آرزومند یک قطره آب

روان که یکقطره آبم دهید | پس آنگه بخنجر جوابم دهید

ز دست با تشنگی طاقتم | بگیره کسست از روان اختم

روبیل بشنید ازو این سخن | تو گفتی گرو داشت کین کهن

دست بگشاد وز کین و خشم | زدش یک طپانچه برخسار و چشم

ز زخم آن مرد بیدادگر | دو چشمش برون خواست جستن بدر

بگفتند کای بدرگ تیره روز | بگفتا ز کردار نا دلفروز

رچه دار ما بخواهی آب | برو آب جو از مه و آفتاب

از آل یعقوب بگزیده اند | به پشت زمین هر دو بوسیده اند

87

ز ما هم اکنون ببریم سر ... بسوزیم بر تو روان پدر

ببینیم تا این مه و آفتاب ... که کردند سجده ترا گاه خواب

چگونه رهانندت از دست ما ... چگونه شوی بر جهان پادشا

ز روبیل چون یوسف آن زخم خورد ... شنید آن سخنهای پر روی سرد

چنین گفت روبیل بی راه را ... که ای غره مرد بد خواه را

پدر با تو پیمان نه چونین نهاد ... زبانش نه چونین ترا پند داد

فراموش کردی تو پند پدر ... بپیچید آنکه غایب شد از چشم سر

شکستی همه عهد و پیمان او ... ببردی سر از حکم و فرمان او

نه او با تو آغاز پیمان گرفت ... نه او کردت اندرزهای شگفت

نه سوگند دادت به یزدان پاک ... به آب و به آتش به باد و بخاک

که داری بدین کودک خرد گوش ... بجان و دل و دیده و رای و هوش

نیاده زانی براه اندرش ... نگردی جدا یک زمان از برش

نداری ورا تشنه و گرسنه ... ز غم پاک داریش چون آینه

نه دستم بدست تو اندر نهاد ... بدین شرط و پیمان که آیین و داد

نه سوگند خوردی و پیمان گرفت ... گوا بر تن خویش یزدان گرفت

گزین شربها مگذری سربسر / فزون زین بجا آوری در بدر
کنون انچه بودست کندر تو یافت / دل پاکت از راه دین بازتافت
بهم برزدی پند و پیمان باب / برون بردهٔ سر ز راه صواب
پیاده همی تازیم همچو سگ / بتن بر فشرده همه خون و رگ
لب از تشنگی خشک چون سنگ و خاک / شکم گرسنه دل پر از ترس و باک
مکن ای برادر ز یزدان بترس / ز پاداش او هر دو گیهان بترس
بخون من بیچه دل مبند / که این نیست نزد خرد دلپسند
مرا گر کنی بیگناهی هلاک / چه پوزش بری پیش یزدان پاک
چه گویی چرا ریختیم خون اوی / بخونم بهانه چه داری بگوی
پدر را چه گویی به پیش خدای / چو دعوی کند بر تو آن پاک رای
مکن ای برادر وزین باز گرد / مرا این فرشتش بیداد با در نورد
ببخشای بر من که درمانده ام / ز درگاه نیک اختری رانده ام
غریبم اسیرم نژندم ذلیل / ندارم سوی نیکبختی دلیل
اگر دل بمرگم یقین کردهٔ / هلاکم بدین نیت آوردهٔ
بیک شربت آبم بفریاد رس / که از تشنگی رفته خواهد نفس

اگر شربت آب سردم دهی
پس آنگه کنی جانم از تن تهی

بآن آب چندان بپایی تو تاب
که از کشتن منت بود عذاب

همی گفتش این و همی ریخت خون
چو سیل بهاری ز دیده برون

بگفت ای شگفت از بنه کارگر
به روبیل بر آن سخن سر بسر

تو گفتی سرشتش ز آبست و گل
کش از سنگ و پولاد کردست دل

یکی بانگ زد بر برادر بکین
کز آن بانگ برگشت گوش زمین

بر اندیشن بخواری نزدیک خویش
برو بر جفا کرد از اندازه بیش

نداد آب و چندانش دشنام داد
که نتوان گرفتن شمارش بیاد

ازو یوسف امید یکسر برید
دل آزرده نزدیک شمعون دوید

در افتاد در دست و پایش ببوس
سرشکش چو خون چهره چون سندروس

بدو گفت کای شاخ فرهنگ بار
بفریاد من رس یکی زینهار

نه بیگانه ام با تو هم گوهرم
فرو مانده بیداد و بی داورم

ز من بخت من چهره برتافتست
نهنگ بلا کام مرا یافتست

زمانه یکی آتش غم فروخت
بدان آتش اندر دلم را بسوخت

فرو مانده ام بیکس و بی پناه
به نا کشته روی بختم سیاه

گرفتار گشته بفرمان دیو — گسسته ز من مهر کیهان خدیو

همی بینی آیین روییل پاک — که چون جامهٔ مهر کردست چاک

بمن بر چنین سخت کردست دل — مرا کرد زین سان ذلیل و خجل

بزخمم سیه کرد رخسار و چشم — گرفتست بر من بدینگونه خشم

مرا جامهٔ مرگ بر دوزد همی — بیک شربت آبم نخرد همی

تو خود گیر دستم بیک شربت آب — رها کن روان مرا زین عذاب

چو شمعون سخنهای یوسف شنید — چو شیر دژم سوی یوسف دوید

برخ بر طبانچه ز خشم چار و پنج — که بد همچو دندان مار شکنج

بدو گفت کای ناکس شوم دزد — مرا خوردن خون تو هست مزد

که باشی تو ای ناکس تیره راه — که جوید سر شوم تو تاج و گاه

برو سجده خورشید و مه پیش تو — شود سعدهای فلک خویش تو

مه و خور که شان دیده بودی بخواب — بگو تا ببخشندت امروز آب

ز ما آب خواهی نه ما هم مخواه — بدو تات بدهند خورشید و ماه

بخواندن بخواری و زاری ز پیش — دلش را بتیغ جفا کرد ریش

ز ما خنجر و کارد یابی و بس — بدین هر دو باشیت فریادرس

از و نیز ببرید یوسف امید … کزو هم سیه دید روز سپید
فرو ماند بیچاره و پر زده … شده کام ازو پاک و دام آمده
چکان بر رخ زردش از دیده خون … چو یاقوت بر لوح دینارگون
از اندیشهٔ جان از رنج خود درد … بنزدیک لاوی شد و لابه کرد
نهادش دو رخ پیش وی بر زمین … گشادش بر و بر در آفرین
بدو گفت کای مایهٔ مردمی … ببخشای بر من غریب و غمی
گسسته ز من کام و آرام و حال … سیه گشته روز و تبه گشته فال
تو بر من دل خویشتن نرم دار … [illegible] ز آب و آزرم دار
چو روبیل شمعون مشو کینه ور … یکی سوی یزدان داور نگر
جوانمردی و مردمی کن یکی … بمن خسته دل آب ده اندکی
که از تشنگی کار من آمد بسر … دلم شد کفیده خلیده جگر
از و لابه بشنید لاوی و زد … مر او را به مشت و چوب و لگد
بدو گفت کای ناکس شوربخت … شد از باغ عمرت بریده درخت
سوی آب چندین چه داری شتاب … تو تیمار جان خور نه تیمار آب
بخواهیم کشتن ترا هم کنون … چه باشی به تیمار آب اندرون

هنوز نیز یوسف دژم بازگشت
دلش با غم و مرگ همباز گشت

سوی نه برادر بشد همچنین
بلابه همی خورد خاک زمین

ز اندیشان همچو است یک شربت آب
که جانش همی کرد بر لب شتاب

ندادند و زخمش فراوان زدند
بتر زین غم جانش را آذر زدند

کهش دزد خواندند و که خاکسار
کهش ناکس و گاه بدبخت و خوار

از آن ده برادر یکی مانده بود
که او نامهٔ مردمی خوانده بود

یهودا که فرهنگ و اورنگ داشت
بدان کار با او بد و دلتنگ داشت

دلش بر برادر همی سوخت سخت
که دیدش چنان خیره و تیره بخت

ولیکن همی دم نیارست زد
که بودند آن نه برادرش بد

همی دید از انسان دمی بد خموش
ولیکن دلش در نهان بد بجوش

ببد رفته یوسف بروی هنوز
که بد پشت امید او گشته گوز

نیارست رفتن همی سوی او
که از وی کند آب رحمت و جو

گمان برد کو نیز چون دیگران
کشد دست بروی بگرز گران

و بد خیره دشنام و خوارش کند
شکسته کند یا فکارش کند

سرانجام آهنگ وی کرد نیز
بر او آفرینها بگسترد نیز